



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www.

www.

www.

www.

Ghaemiyeh

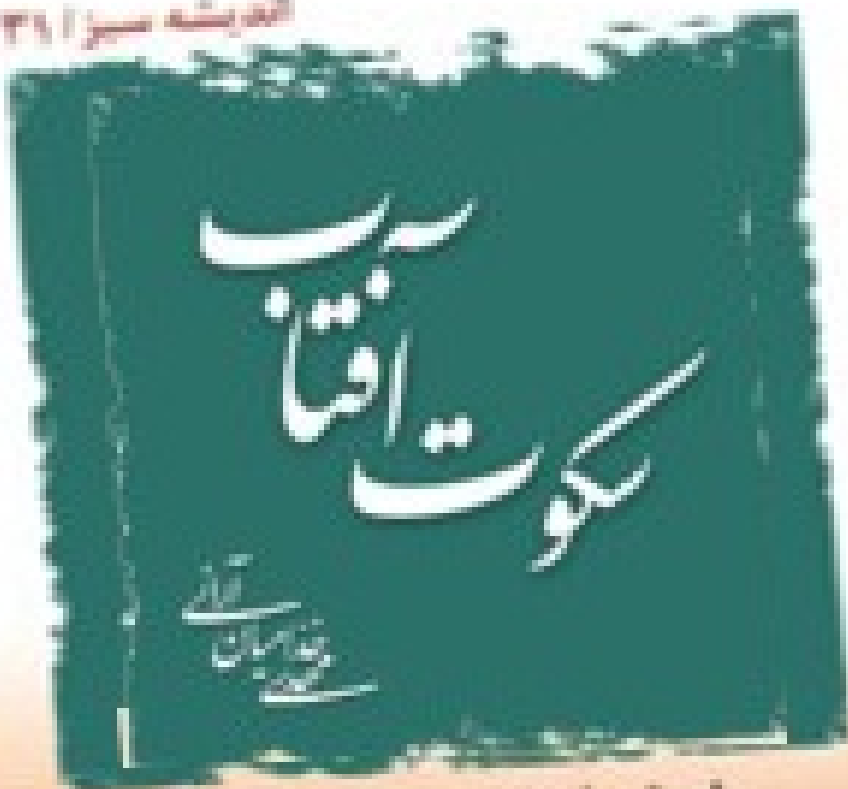
.com

.org

.net

.ir

تقریباً ۳۹



ماجرای شهادت حضرت علی (ع)



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سکوت آفتاب

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

و ثوق

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	سکوت آفتاب
۷	مشخصات کتاب
۷	مقدمه
۹	خوشا به حال من!
۱۷	دل‌تنگ زن و بچه خود هستم
۲۲	عروس چشم آبی من!
۳۹	که عشق آسان نمود اول!
۴۴	می ترسم شمشیر من خطا رود
۵۰	از همه غم و غصه ها راحت شدم
۵۶	به اسیر کن مدارا!
۶۵	آیا سولی دارید که بخواهید بپرسید؟
۷۱	سلام بر فرشتگان خوب خدا!
۷۷	منابع تحقیق
۹۱	نویسنده، کتب، ناشر
۹۱	ارتباط با نویسنده
۹۱	اشاره
۹۱	سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۰۴۵۶۹
۹۱	سایت www.hasbi.ir
۹۱	ایمیل khodamian@yahoo.com
۹۱	درباره نویسنده
۹۳	کتب نویسنده
۹۳	کتب فارسی
۹۳	اشاره

- ۹۳ رمان مذهبی
- ۹۴ آموزه های دینی
- ۹۵ کتب عربی
- ۹۶ نشر وثوق
- ۹۷ خرید کتاب های فارسی نویسنده
- ۹۷ تلفکس: ۰۲۵۳-۷۷ ۳۵ ۷۰۰
- ۹۷ همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹
- ۹۷ خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com
- ۹۷ سامانه پیام کوتاه نشر وثوق ۳۰۰۰۴۶۵۷۷۳۵۷۰۰
- ۱۴۲ درباره مرکز

سرشناسه : خدامیان آرانی، مهدی، ۱۳۵۳ -

عنوان و نام پدیدآور : سکوت آفتاب/مهدی خدامیان آرانی؛ [برای] موسسه اندیشه سبز شیعه.

مشخصات نشر : قم: وثوق ، ۱۳۹۰.

مشخصات ظاهری : ۱۵۶ص.

فروست : اندیشه سبز؛ ۳۱.

شابک : ۲۵۰۰۰ ریال : ۹۷۸-۶۰۰-۱۰۷-۰۷۳-۰.

یادداشت : عنوان روی جلد: سکوت آفتاب: ماجرای شهادت حضرت علی علیه السلام.

یادداشت : کتابنامه: ص. [۱۴۱]-۱۵۶.

عنوان روی جلد : سکوت آفتاب: ماجرای شهادت حضرت علی علیه السلام.

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق. -- شهادت

موضوع : علی بن ابی طالب (ع)، امام اول، ۲۳ قبل از هجرت - ۴۰ق. -- داستان

شناسه افزوده : موسسه اندیشه سبز شیعه

رده بندی کنگره : BP۳۷/۸ /خ ۴س ۸ ۱۳۹۰

رده بندی دیویی : ۲۹۷/۹۵۱

شماره کتابشناسی ملی : ۲۸۱۰۶۲۴

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز را فراموش نمی کنم که این سخن مولایم علی (ع) را خواندم که او با خدای خویش سخن می گفت: «خدایا! مرا از دست این مردم راحت کن!».

باور این سخن برایم سخت بود، چگونه مردی مثل او آرزوی مرگ می‌کند؟ برای همین بود که تصمیم گرفتم به مطالعه و تحقیق بپردازم، می‌خواستم بدانم چرا این کوه صبر، این گونه بی‌قرار شده است. من حوادث تاریخی زیادی را خواندم و به روزهای پایانی عمر مولای خود رسیدم.

با شروع ماه رمضان سال چهل هجری، علی(ع) به آرزوی بزرگ خویش نزدیک شد. شب بیست و یکم آن ماه، او به سعادت و رستگاری رسید، روح بلندش به اوج آسمان‌ها پرواز کرد و فریاد او برای همیشه خاموش شد، سکوت او به معنای آغاز گم شدن عدالت بود.

بعد از مطالعه و تحقیق، تصمیم گرفتم تا قلم در دست بگیرم و برای تو از شهادت علی(ع) بنویسم، اکنون آماده

باش تا با هم به سفری تاریخی برویم و از چگونگی شهادت مولای خود، باخبر شویم.

در این کتاب، مطالبی را که علامه مجلسی (ره) که نقل کرده اند، بیان کرده ام. من فقط روایت گر نظر آن بزرگوار هستم و سعی نموده ام با رعایت امانت، فقط کلام ایشان را نقل کنم. (علامه مجلسی یکی دانشمندان بزرگ شیعه می باشند که در سال ۱۱۱۱ هجری قمری از دنیا رفته اند).

این کتاب را به مولای مهربانم هدیه می کنم، همان که روز قیامت، صاحب حوض کوثر است، به آن امید که در روز قیامت، من و همه خوانندگان خوب این کتاب را از آن آب گوارا، سیراب کند. ۱

مهدی خدامیان آرانی

اردیبهشت ماه ۱۳۹۰

خوشا به حال من!

می بینم که تو هم سر خود را بالا گرفته ای و با خودت فکر می کنی. وقتی خبردار شدی که قرار است ده نفر به عنوان نماینده این مردم انتخاب شوند، تو هم به مسجد آمدی.

چقدر مسجد شلوغ شده است! جای سوزن انداختن نیست. همه، سرهای خود را بالا گرفته اند تا شاید آنها انتخاب بشوند. اینجا «یمن» است، سرزمینی که مردمش با عشق به علی (ع) آشنا هستند، زیرا همه آنها به دست او مسلمان شده اند.

چند روز قبل نامه رسانی از شهر کوفه به اینجا آمد و نامه علی (ع) را آورد. در آن نامه، علی (ع) از مردم یمن خواسته بود تا ده نفر را به عنوان نماینده خود به کوفه بفرستند تا وفاداری خود را نسبت به حکومت او نشان داده، با او تجدید پیمان کنند.

حالا دیگر می دانی که چرا همه در مسجد جمع شده اند. امروز قرار است که آن ده نفر انتخاب شوند.

ولی من به تو گفته باشم که تو انتخاب

نخواهی شد. خاطرت جمع باشد، آخر نماینده باید از خود این مردم باشد، من و تو که از یمن نیستیم!

ناامید نشو همسفر خوبم!

می دانم که خیلی دوست داری به کوفه سفر کنی و امام خویش را ببینی.

من به تو قول می دهم که هر طور باشد تو را به کوفه ببرم. تو وقتی این کتاب را در دست گرفتی، دیگر انتخاب شدی و به کوفه خواهی رفت.

کمی صبر کن! کار انتخاب این ده نفر تمام شود، هر موقع آنها به سوی کوفه حرکت کنند ما هم با آنها خواهیم رفت.

* * *

ای مردم! ما باید افرادی را انتخاب کنیم که شجاع و دلاور و مؤمن باشند. مبادا کسانی را انتخاب کنید که شایستگی این امر مهم را نداشته باشند. این ده نفر باید مایه آبروی ما در طول تاریخ بشوند.

ساعتی می گذرد، انتخابات به پایان می رسد و ده نفر انتخاب می شوند.

خوشا به حال کسانی که انتخاب شدند! آنها چقدر سعادتمند هستند که به زودی به دیدار امام خود خواهند رفت!

نگاه کن! آن جوان را می گویم! نام او را می خوانند: «آقای مُرادی»!

او باور نمی کند که انتخاب شده باشد، آیا درست شنیده است؟ آری! درست است. نام او را خواندند. آخر چگونه شده است که در میان هزاران نفر او انتخاب شده است؟

تعجب نکن! مرادی، مردی مؤمن و بسیار باصفاست. همه او را می شناسند. بی دلیل که او را انتخاب نکرده اند. نمی شود که فقط ریش سفیدها را انتخاب کنند!

جوانان یمن به سوی آقای مرادی می روند. او را روی دوش می گیرند و از مسجد بیرون می برند. آنها خیلی خوشحال هستند. برای او اسفند در آتش می ریزند و شیرینی پخش می کنند.

* * *

همه فامیل در خانه پدر مرادی جمع شده اند، آنها خوشحال هستند که این افتخار بزرگ نصیب فامیل آنها شده است. مهمانی بزرگی است. امشب همه، برای شام، در اینجا هستند.

آن طرف را نگاه کن! دختران فامیل سر راه مرادی ایستاده اند، اکنون دیگر همه آرزو دارند که مرادی به خواستگاری آنها بیاید. مرادی دیگر یک جوان معمولی نیست. او به شهرت رسیده است و نماینده مردم یمن است. این مقام بزرگی است.

پدر رو به پسر می کند و می گوید:

پسرم! من به تو افتخار می کنم.

ممنونم پدر!

وقتی به کوفه رسیدی سلام همه ما را به امام برسان و وفاداری همه ما را به او خبر بده.

به روی چشم! حتماً این کار را می کنم به امام می گویم که همه شما سراپا گوش به فرمان او هستید و حاضرید جان خود را در راه او فدا کنید.

* * *

دود اسفند همه جا را فرا گرفته است. همه برای بدرقه نمایندگان خود آمده اند. وقت حرکت نزدیک است. جوانان همه دور مرادی جمع شده اند. هر کس سخنی می گوید:

مرادی جان! تو را به جان مادرت قسم می دهم وقتی امام را دیدی سلام مرا به او برسانی.

رفیق! یادت نرود؛ ما را فراموش نکنی! مسجد کوفه را می گویم. وقتی به آنجا رسیدی، برای من هم دو رکعت نماز بخوان. خودت می دانی که دو رکعت نماز در آنجا ثواب حج را دارد.

برادر مرادی! از قول من به امام بگو که همه جوانان یمن گوش به فرمان تو هستند. ۲

* * *

صدای زنگ اشتران به گوش می رسد، کاروان حرکت می کند: خدا نگهدار شما! سفرتان بی خطر!

مرادی برای همه دست تکان

می دهد، او می رود تا پیام رسان این همه عشق و پاکی باشد. او می رود و با خود، هزاران دل می برد، دل هایی که از عشق به علی(ع) آکنده است.

من و تو هم همراه این کاروان می رویم. راهی طولانی در پیش داریم. روزها و شب ها می گذرد...

ما باید بیش از صدها کیلومتر راه را طی کنیم تا به کوفه برسیم. صحراهای خشک و بی آب و علف عربستان را پشت سر می گذاریم و به سوی عراق به پیش می رویم.

عشق دیدار امام، خستگی را از جسم و جانمان می گیرد؛ این سفر سفر عشق است، خستگی نمی شناسد...

از آن همه بیابان های خشک، عبور کردی، اکنون می توانی در کنار رود پر آب فرات استراحت کنی. چه صفایی دارد این رود پر آب!

دیگر راه زیادی تا شهر آسمانی تو نمانده است. آن نخلستان های باشکوه را ببین، آنجا کوفه است!

* * *

وارد شهر کوفه می شویم. شاید تو هم با من موافق باشی که اول برویم مقداری استراحت کنیم و بعداً به دیدار امام برویم، ولی مرادی که از آغاز سفر برای دیدار امام لحظه شماری می کرده به سوی مسجد کوفه می رود. نزدیک اذان ظهر است، حتماً امام در مسجد است.

ده نماینده یمن وارد مسجد کوفه می شوند و به سوی محراب می روند. آنها امام خود را می بینند که روی زمین نشسته و مردم در کنارش هستند. آنها سلام می کنند و جواب می شنوند...

شاید تو باور نکنی که این مرد، علی(ع) باشد، مردی که لباسش وصله دار است، مثل بقیه مردم بر روی زمین نشسته است!

علی(ع)، حاکم کشور عراق و عربستان و یمن و مصر و ایران است، چرا او هیچ تاج و تختی ندارد؟ چرا روی زمین نشسته است؟ چرا

مثل بقیه مردم است؟ چرا هیچ محافظی ندارد؟ چرا؟ و هزاران چرای دیگر.

همسفرم!

تو خیلی چیزها را باور نمی کنی. حق هم داری؛ زیرا تو تا به حال خیلی ها را دیده ای که ادعا می کنند مثل علی(ع) هستند ولی چه می دانی که علی(ع) کیست؟! نه تو، بلکه بشریت نیز نمی داند علی(ع) کیست!

این فقط علی(ع) است که در اوج قدرت بر روی خاک می نشیند، نان جو می خورد و لباس وصله دار می پوشد. فقط او، «ابو تراب» است؛ او، «پدرِ خاک» است؛ کسی که روی خاک می نشیند.

* * *

مرادی از جا برمی خیزد و قدری جلو می آید و چنین می گوید:

سلام بر شما! ای امام عادل!

سلام بر شما که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید و خدا شما را بر همه بندگانش برتری داده است! شما همسر زهرای اطهر هستید و هیچ کس همچون شما نیست.

من شهادت می دهم که شما «امیر موان» هستید و بعد از پیامبر فقط شما جانشین او بودید. به راستی که همه علم و دانش پیامبر نزد شماست. خدا لعنت کند کسانی را که حق شما را غصب کردند.

شکر خدا که امروز شما رهبر مسلمانان هستید و مهربانی شما بر سر همه ما سایه افکنده است. ما با دیدار شما به سعادت بزرگی نائل شدیم.

ما همه گوش به فرمان شما هستیم. از شما به یک اشاره، از ما به سر دویدن!

ما شجاعت را از پدران خود به ارث برده ایم و هرگز از دشمن هراسی نداریم.

* * *

سخن مرادی تمام می شود. سکوت بر فضای مسجد سایه می افکند. اکنون علی(ع) نگاهی به مرادی می کند، از او سؤل می کند:

نام تو چیست؟ ای جوان!

من مرادی هستم. من شما را

دوست دارم و آمده ام تا جانم را فدای شما نمایم.

امام لحظه ای به او خیره می شود، دست بر روی دست می زند و می گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَاِنَّا اِلَيْهِ رَاجِعُونَ».

به راستی چه شد؟ چرا امام این آیه را بر زبان جاری کرد؟ چه شده است؟

نمی دانم. قدری فکر می کنم. فهمیدم. حتماً شنیدی که مرادی در سخن خود یادی از حضرت زهرا(س) کرد. شاید علی(ع) به یاد مظلومیت همسر شهیدش افتاده است و برای همین این آیه را می خواند. البته این یک احتمال است. چه کسی از راز دل علی(ع) خبر دارد؟

* * *

اکنون موقع آن است که این ده نفر به نمایندگی از مردم یمن با علی(ع) بیعت کنند. اول ریش سفیدها برمی خیزند و با امام خود تجدید پیمان می کنند.

آخرین نفر، مرادی است که با امام بیعت می کند، او دست در دست امام می نهد و در حالی که اشک شوق در چشم او نشسته است با امام بیعت می کند. او به یاد همه دوستان جوان خود می افتد که به او سخن ها گفته بودند.

اکنون مرادی می رود تا سرجایش بنشیند، امام او را صدا می زند تا بار دیگر بیعت کند. مرادی برای بار دوم بیعت می کند. باز امام از او می خواهد تا برای بار سوم بیعت کند و به بیعت و پیمان خود وفادار بماند.

مرادی برای بار سوم با امام بیعت می کند. فکری به ذهن مرادی می رسد، چرا امام فقط از من خواست تا سه بار بیعت کنم؟ مگر امام به وفاداری من شک دارد؟ من که از همه این مردم، بیشتر به امام خود عشق می ورزم. قلب من آکنده از عشق به امام خوبی هاست. ۳.

* * *

آقای من!

مولای من! چه شد که سه بار مرا به بیعت با خود فرا خواندی؟

به خدا قسم من آمده ام و آماده ام تا جانم را در راه شما فدا کنم و با دشمنان شما جنگ کنم. من سربازی شجاع برای شما هستم و با شمشیر خود، دشمنان را به خاک و خون خواهم کشید.

در قلب من، چیزی جز عشق شما نیست، ای مولای من! من با دوست شما دوست هستم و با دشمن شما دشمن!

به خدا قسم! هیچ کس را به اندازه شما دوست ندارم...

* * *

همه به سخنان پر شور و احساس مرادی گوش می کنند، به به! واقعاً چه جوانمردی! خدا پدر و مادرت را پیامرزد که این گونه تو را تربیت کردند.

آفرین بر مردم یمن! آنها چه انتخاب خوبی نمودند! همه کوفه را بگردی، کسی مانند مرادی را پیدا نمی کنی. ما تا به حال کسی با این شور و شوق ندیده ایم! این مرد چه بصیرتی دارد!!

خوشا به حالش! او دیوانه عشق علی(ع) است، نگاه کنید چگونه آرام و قرار ندارد!

گوش کن! مرادی هنوز حال و هوایی دارد: دل هر کسی با یاری خوش است، دل من هم، یارِ علی است. بهشت من، علی است، سرشت من علی است...

* * *

امام به مرادی نگاه می کند و لبخند می زند. چه رازی در این لبخند نهفته است؟ خدا می داند...

نمایندگان یمن تصمیم می گیرند تا سه روز در کوفه بمانند و سپس به سوی یمن حرکت کنند.

در این مدّت، آنها بیشتر وقت خود را در مسجد کوفه سپری می کنند و از سخنان امام خود استفاده می کنند، آنها شب ها برای استراحت از مسجد کوفه خارج می شوند و به خانه یکی از

اهالی کوفه می روند.

* * *

برخیز! صدای اذان می آید. باید برای نماز به مسجد برویم.

آه! نمی توانم.

مرادی جان! با تو هستم، ما قرار است امروز به سوی یمن برویم، این آخرین نمازی است که می توانیم پشت سر امام خود بخوانیم.

برادر! بین من مریض شده ام، بدنم داغ است.

خدا شفا بدهد! تو تب کرده ای، باید استراحت کنی.

یکی از دوستان می رود و ظرف آبی می آورد و دستمالی را خیس می کند و روی پیشانی مرادی می گذارد. خدای من! تب او خیلی شدید است.

بقیه به مسجد می روند و بعد از نماز برمی گردند. هنوز تب مرادی فروکش نکرده است. آنها نمی دانند چه کنند. آنها برای بازگشت به یمن برنامه ریزی کرده اند، نمی توانند تا خوب شدن مرادی در اینجا بمانند.

مرادی رو به آنها می کند و از آنها می خواهد که آنها معطل او نمانند و به یمن بروند.

آنها با یکدیگر سخن می گویند، قرار می شود که بیماری مرادی را به علی (ع) خبر بدهند.

* * *

وقتی علی (ع) ماجرا را متوجه می شود خودش به عیادت او می رود و در کنار بستر او می نشیند و با او سخن می گوید. مرادی چشم باز می کند امام را در کنار خود می بیند، باور نمی کند.

امام رو به دوستان مرادی می کند و از آنها می خواهد که نگران حال مرادی نباشند و به یمن بازگردند. آنها سخن امام را اطاعت می کنند و بعد از خداحافظی می روند. امام شخصی را مأمور می کند که به کارهای مرادی رسیدگی کند و طبیبی را نزدش آورد.

* * *

امام هر صبح و شب به عیادت مرادی می رود و حال او را جویا می شود. مرادی شرمنده این همه لطف و محبت امام

است. او نمی داند چه بگوید، زبان او دیگر قادر به تشکر از امام نیست.

بعد از مدّتی، مرادی بهبودی کامل پیدا می کند، اما اکنون او در کوفه تنهاست، هیچ رفیق و آشنایی ندارد.

امام بارها او را به خانه خودش دعوت می کند، به راستی چه سعادتى از این بالاتر که او مهمان خصوصی امام می شود! او به خانه ای رفت و آمد می کند که همه حسرت حضور در آنجا را دارند. اینجا خانه آسمان است.

خوشا به حالت که بیمار شدی، ای مرادی! این بیماری برای تو چقدر برکت داشت! تو مهمان خصوصی امام خود شدی. آفرین بر تو! ۴

دل‌تنگ زن و بچه خود هستم

اسم تو چیست؟ کجا می روی؟

من ابن خَبّاب هستم و به سوی شهر خود می روم.

ابن خَبّاب! این چیست که همراه خود داری؟

قرآن، کتاب خداست.

آیا تو علی را رهبر خود می دانی؟

آری! مسلمانان با او بیعت کرده اند و او رهبر همه ماست.

ناگهان فریادی برمی آید: «این کافر را بکشید».

شمشیرها بالا می رود، ابن خَبّاب با تعجب به آنها نگاه می کند، او نگران همسر خود است، همسرش حامله است. او فریاد می زند:

به چه جرمی می خواهید مرا بکشید؟

به حکم همین قرآنی که همراه خود داری!

آخر گناه من چیست؟

ابن خَبّاب! باید بگویی علی کافر شده است تا تو را ببخشیم.

هرگز چنین چیزی را نمی گویم.

شمشیرها به خون آغشته می شوند، ابن خَبَّاب و همسرش به خاک و خون می افتند. ۵

* * *

این خبر دردناک به کوفه می رسد: «خَوارج» راه ها را می بندند و به مردم حمله می کنند و آنها را می کشند. آنها می خواهند کلّ کشور عراق را ناامن کنند.

تو از من سؤل می کنی خوارج چه کسانی هستند؟ چه می گویند؟ چرا این چنین جنایت می کنند؟

داستان آنها

خیلی طولانی است. باید برایت از جنگ صفین بگویم. در آن روزها علی (ع) و معاویه روبروی هم ایستاده بودند. معاویه، دشمن بزرگ اسلام بود و علی (ع) می خواست هر چه سریع تر سرزمین شام را از وجود ستمکارانی مثل او پاک کند.

در روزهای آخر، مالک اشتر، فرمانده سپاه علی (ع) تا نزدیکی خیمه معاویه رفت، اما معاویه بعد از مشورت با عمروعاص، دستور داد تا قرآن ها را بر سر نیزه کنند. آن وقت بود که گروهی از مردم عراق فریب خوردند و علی (ع) را مجبور به صلح کردند، (آنان همان کسانی بودند که بعداً، خوارج نام گرفتند).

قرار شد تا یک نفر از عراق و یک نفر از شام با هم بنشینند و در مورد سرنوشت رهبری جامعه اسلامی، تصمیم بگیرند.

این مردم اصرار کردند که حتماً باید ابوموسی اشعری نماینده مردم عراق باشد. علی (ع) به این کار راضی نبود، زیرا ابوموسی، آدم ساده لوحی بود، ولی خوارج از حرف خود کوتاه نیامدند. علی (ع) برای آن که از جنگ داخلی جلوگیری کند، سخن آنها را قبول کرد و سرانجام ابوموسی اشعری انتخاب شد.

قرار شد که «حکمت» بین مردم عراق و شام صورت گیرد، یعنی ابوموسی اشعری و عمروعاص با هم بنشینند و در مورد سرنوشت جهان اسلام تصمیم بگیرند، عمروعاص نماینده مردم شام در این حکمت بود و سرانجام ابوموسی فریب عمروعاص را خورد و معاویه به عنوان خلیفه مسلمانان انتخاب شد.

وقتی خوارج فهمیدند که فریب خورده اند، بسیار ناراحت شدند و گفتند که ما کافر شده ایم نباید حکمت را قبول می کردیم. آنها نزد علی (ع) آمدند و گفتند: تو هم کافر شده ای و باید توبه کنی و پیمان خود را با معاویه بشکنی

و به جنگ او بروی.

علی(ع) در جواب آنها فرمود که ما با آنها تا یکسال پیمان صلح بسته ایم، من به این پیمان خود وفادار می مانم.

و این گونه بود که آنها از سپاه علی(ع) جدا شدند و به نام خوارج مشهور شدند.

مدّتی است که آنان در شهرها شورش می کنند و خون بی گناهان را می ریزند. گروه زیادی از آنها در سرزمینی به نام «نَهروان» جمع شده اند.

وقتی خیر شهادت مظلومانه ابن خَبّاب به علی(ع) می رسد یکی از یاران خود را به نَهروان می فرستد تا با آنها سخن بگوید، ولی خوارج فرستاده علی(ع) را هم به شهادت می رسانند.

علی(ع) مدّتی به آنها فرصت می دهد تا شاید از کارهای خود پشیمان بشوند، اما گویا آنها بنده شیطان شده اند و هرگز حاضر نیستند دست از کشتار مردم بی گناه بردارند.

عدّه ای از مردم کوفه نزد علی(ع) می آیند و می گویند: خوارج در کشور فساد می کنند و خون مردم را می ریزند، چرا باید آنها را به حال خود رها کنیم؟

و این گونه است که علی(ع) دستور می دهد تا مردم برای جنگ با خوارج بسیج شوند تا هر چه زودتر به سوی نَهروان حرکت کنند.

آن مرد را نگاه کن! مرادی را می گویم. او درحالی که شمشیر به دست دارد با پای پیاده به لشکر کوفه پیوسته است. او هم می خواهد در این جنگ، امام خود را یاری کند.

او خیلی خوشحال است، اگر چه اسب ندارد، اما آمده است تا از حق و حقیقت دفاع نماید.

لشکر حرکت می کند و به سوی نَهروان به پیش می رود. علی(ع) امیدوار است که بتواند با این مردم سخن بگوید تا آنها از فتنه جویی دست بردارند، امروز دشمن اصلی

معاویه است که باید به جنگ با او رفت.

وقتی سپاه به چند کیلومتری نهروان می رسد، اردو می زند، علی(ع) چند نفر را نزد آنان می فرستد تا با خوارج سخن بگویند، اما آنها فقط به فکر جنگ هستند. آنها به خیال خام خود با این کار خود به اسلام خدمت می کنند.

اگر به چهره های آنها نگاه کنی، اثر سجده را در پیشانی آنها می بینی! چه کسی باور می کرد که روزی آنها در مقابل جانشین پیامبر دست به شورش بزنند؟!

زمانی هر کدام از آنها، سربازی دلاور برای علی(ع) بودند، زمانه با آنها چه کرد که اکنون فقط به فکر کشتن علی(ع) هستند؟

* * *

علی(ع) سپاه را حرکت می دهد تا نزد خوارج می رسد، با آنان سخن می گویند و از آنها می خواهد توبه کنند و دست از کشتار مردم بردارند، اما آنها اصلاً از حرف خود کوتاه نمی آیند.

لشکر کوفه در انتظار است، علی(ع) دستور داده است که آنان، هرگز آغازگر جنگ نباشند.

ناگهان سپاه خوارج هجوم می آورند. در حمله اول خود موفق می شوند گروه زیادی از سپاه کوفه را به فرار، وادار کنند. آنها مغرور از این پیروزی به پیش می تازند و تعدادی از لشکر کوفه را به شهادت می رسانند. در این هنگام است که علی(ع) دست به شمشیر می برد، معلوم است وقتی ذوالفقار به میدان بیاید، نتیجه جز پیروزی نخواهد بود.

نگاه کن! این مرادی است که همراه علی(ع) به قلب سپاه دشمن حمله می کند!

سپاه خوارج از هم پاشیده می شود، گروهی فرار می کنند و عده ای که استقامت می کنند به سزای اعمال خود می رسند و جنگ پایان می پذیرد.

علی(ع) دستور می دهد تا به همه مجروحان سپاه خوارج رسیدگی شود و آنها را

به افراد قبیله خودشان تحویل دهند. ۶

* * *

مرادی نزد امام می آید و چنین می گوید:

مولای من! آیا اجازه می دهی تا من زودتر به کوفه بروم؟

برای چه می خواهی زودتر بروی؟

می خواهم خبر پیروزی شما را، من به مردم کوفه برسانم.

باشد. تو زودتر به کوفه برو.

علی(ع) دستور می دهد تا سهم غنائم مرادی را تحویل او بدهند. اکنون مرادی صاحب اسبی زیبا است.

او بعد از خداحافظی با امام، سوار بر اسب خود می شود و به سوی کوفه به پیش می تازد.

حسی غریب به من می گوید که کاش او به کوفه نمی رفت، اما این چه حرفی است که من می زنم؟ او می خواهد نامش در

تاریخ ثبت شود و اولین کسی باشد که خبر پیروزی امام را به کوفه می رساند. ۷

* * *

علی(ع) به فکر دشمن اصلی است، معاویه که تهدید بزرگی برای اسلام به شمار می آید، اما لشکر کوفه به فکر آسایش

است، علی(ع) با آنان سخن می گوید تا خود را برای جهاد دیگری آماده کنند.

آرزوی علی(ع) این است که با لشکر بزرگی به شام برود و معاویه را از حکومت سرنگون کند، اما افسوس که یاران علی(ع)

دلشان برای زن و بچه هایشان تنگ شده است و می خواهند به کوفه برگردند، آنها به امام می گویند که به کوفه بازگردیم و

بعد از رفع خستگی، با انرژی و روحیه بهتری به جنگ معاویه برویم.

عروس چشم آبی من!

این صدای مرادی است که در کوچه های کوفه به گوش می رسد:

ای مردم! امام و مولای ما در این جنگ پیروز شد و خوارج به سزای کردار زشت خود رسیدند. شادی کنید و جشن بگیرید!

مردم کوفه از خانه های خود بیرون می آیند،

مرادی را می بینند که سوار بر اسب در کوچه ها می چرخد.

ساعتی می گذرد، دیگر صدای مرادی گرفته است، او تمام این مدت، فریاد زده و اکنون تشنه شده است، کاش کسی ظرف آبی به او می داد!

او با خود فکر می کند که خوب است برای استراحت به خانه یکی از دوستان خود برود.

ولی بعد از مدتی زود پشیمان می شود. او باید این خبر را به گوش همه مردم کوفه برساند، باید همه این خبر پیروزی را بشنوند و خوشحال شوند. او می خواهد همه شیعیان را شاد کند.

مرادی همان طور که سوار بر اسب است وارد کوچه ای می شود، اما ای کاش او هرگز وارد این کوچه نمی شد!

او نمی داند که این کوچه، مسیر تاریخ را عوض خواهد کرد.

* * *

خدای من! چه دختر زیبایی!

آیا خواب می بینم؟ این فرشته است که بر بالای بام آمده است یا دخترکی کوفی است؟

با تو هستم! چشم خود فرو بند و برو.

چشم من بی اختیار به این دختر افتاد.

خوب. بار اول که نگاهت افتاد، گناهی نکردی، دیگر بار چرا نگاهت را ادامه می دهی؟ نگاه عمدی به نامحرم حرام است.

من خودم همه این حرف ها را می دانم. نگاه به نامحرم، گناه صغیره و کوچک است، خدا آن را می بخشد. مهم این است که دل انسان پاک باشد، تو چرا این قدر قدیمی فکر می کنی؟

پیامبر فرمود: «وقتی یک مرد با زنی خلوت می کند، شیطان برای وسوسه کردن او به آنجا می آید»، آیا تو این حدیث را نشنیده ای؟ می ترسم گرفتار فتنه شیطان شوی!

چه حرف هایی می زنی؟ اینها برای کسانی است که هنوز در اول راه هستند، نه برای من که

ایمانم خیلی قوی است! نگاه کن! پیشانی مرا بین! بین که جای سجده در پیشانی من نقش بسته است!! آخر چگونه شیطان می خواهد مرا فریب بدهد؟

نگاه مرادی به دختر زیبای کوفه خیره می ماند، او نمی داند که با خود چه می کند، من می ترسم دلش اسیر و عاشق او شود. و تو به من می گویی که مگر عاشقی جرم است؟ آن که آدم است و عاشق نیست کیست؟ اگر عشق گناه باشد، گناه قشنگی است...

* * *

دختر زیبای کوفه می فهمد که دل این سوار دلاور اسیر او شده است، او کنیز خود را صدا می زند و از او می خواهد تا برود و آن جوان را به خانه دعوت کند و خودش هم از بام خانه پایین می آید.

مرادی آهی از دل بر می کشد و افسوس می خورد که دیگر نمی تواند دختر رَوَاهیش را ببیند. او نمی داند چه کند. همین طور سوار بر اسب میان کوچه مانده است.

صدایی به گوشش می رسد: «ای جوان! بانوی من تو را می طلبد».

مرادی باور نمی کند که آن دختر زیبا او را به مهمانی دعوت کرده باشد. او مثل برق از اسب پایین می پرد و به سوی در خانه می رود، او اکنون به بهشت رویایی خود قدم می گذارد.

او اصلاً سخن مرا نمی شنود، من به او می گویم: نرو! دلت اسیر می شود، گرفتار می شوی، اما او دیگر هیچ صدایی را نمی شنود، او فقط صدای عشق را می شنود، از صدای عشق تو ندیدم خوشتر!

* * *

مرادی همراه با کنیز وارد خانه می شود. کنیز او را به اتاق پذیرایی می برد و می گوید: «منتظر باشید تا بانو تشریف بیاورند».

مرادی که خسته راه است به پستی تکیه می دهد و با خود

فکر می کند.

بوی عطری به مشامش می رسد، در باز می شود، دختر رواهای او در حالی که حجاب ندارد از در وارد می شود، مرادی مات و مبهوت به او می نگرد، او با گیسوانی سیاه و چشمان آبی...

ظرف آبی در دست این ساقی است، مرادی آب می نوشد امّا سیراب نمی شود، او هر چه نگاه می کند، تشنه تر می شود. خدایا! این چه فرشته ای است که خلق نموده ای!

دختر کوفی خوب می داند که هر چه ناز و کرشمه کند، این جوان خریدار است، ناز و کرشمه ها شروع می شود...

خوش آمدی دلاور!

دوست دارم که نام شما را بدانم.

نام من قُطام است.

اسم شما هم مثل خودتان بی نهایت زیباست.

و نام شما؟

من مرادی هستم. ابن مُلجَم مرادی. در واقع، اسم کوچک من «ابن مُلجَم» است. دوست دارم که تو مرا به همین نام بخوانی: «ابن ملجَم».

* * *

عصای سحرآمیز عشق در دست قُطام است و با قلب تو هر کاری بخواهد می کند. اینک تو همه چیز را از یاد می بری. چه زود فراموش کردی که چه بودی و که بودی و چرا به کوفه آمدی. تو خودت را هم فراموش می کنی.

تو انسان دیگری می شوی، تولدی دوباره می یابی، گویی فرزند لحظه شیرینی هستی که دختر رواهای خود را دیدی. تو در چشمان آبی قُطام، سرنوشت خود را می بینی و مزه شیرین زندگی را می چشی.

گذر زمان را متوجه نمی شوی، خیلی وقت است که محو تماشای او هستی و خیال می کنی لحظه ای گذشته است. تو به لحظه جاودانگی رسیده ای!

در نگاه خمار قُطام چه می بینی؟

دنیايي که سراسرش شکوفه و گل و یاسمن است!

اورا لطیف تر از شبنم، شاداب تر از سپیده دم و خرم تر

از بهار می یابی، تو فقط زیبایی افسونگر قُطام را می بینی و از فتنه های سرکش او بی خبری!

نگاه و گفتارش افسونگر توست!

برخیز! هنوز دیر نشده است. هنوز می توانی خودت را نجات بدهی! برخیز!

تو انسان هستی و خدا تو را آزاد آفریده است، تو اختیار داری، کافی است تصمیم بگیری که بروی. بعدها نگویی که من مجبور بودم! تو خودت هم خوب می دانی که همه چیز در اختیار خودت است، هم می توانی بروی و هم می توانی بمانی. منتظرم ببینم که تو چه راهی را انتخاب خواهی کرد.

افسوس که تو گوش نمی کنی. با خود می گویی: کجا بروم؟ همه جهان من اینجاست.

* * *

هوا دیگر تاریک شده است و تو هنوز اینجا هستی. یادت هست کی به این خانه آمدی؟ چند ساعت است که اینجا هستی؟

به به! بوی کباب همه فضای خانه را فرا گرفته است، قُطام به کنیزش دستور داده است تا بهترین غذاها را برای تو آماده کند.

حتماً گرسنه هستی، اجازه بده تا برایت کمی غذا بیاورم.

خواهش می کنم.

بعد از لحظاتی کنیز وارد می شود و سفره را پهن می کند و تو تا به حال غذایی به این خوشمزگی نخورده ای. نمی دانی خدا را چگونه شکر کنی.

قُطام می داند که تو را به خوبی اسیر چشمانش کرده است، تو دیگر نمی توانی فرار کنی، قلب تو گرفتار عشق قُطام شده است.

اما من هنوز امید به تو دارم! وقتی قُطام دوست داشتی تو، فتنه خود را آغاز کند تو آزاد و رها خواهی شد.

تو کسی نیستی که به پیشنهاد او گوش کنی! تو همان کسی هستی که عاشق علی(ع) است... ۸

* * *

شب شده است و مهتاب همه

جا را روشن کرده است و تو با قُطام در حیاط، زیر نور مهتاب نشسته ای، تو هیچ نگاهی به آسمان نداری چرا که مهتاب تو روبروی تو نشسته است.

صدای شیهه اسب تو به گوش می رسد، قُطام این را بهانه می کند و می پرسد:

ابن ملجم! تو از کجا می آمدی؟

عزیز دلم! من از سرزمین نهروان می آمدم. من خبر پیروزی را برای مردم آورده ام.

پیروزی چه کسی؟

پیروزی مولایمان علی.

قُطام تا نام علی(ع) را می شنود، چهره در هم می کشد و تو تعجب می کنی. نمی دانی در قلب قُطام چه می گذرد. قُطام از تو می پرسد:

سرنوشت خوارج چه شد؟

تعداد زیادی از آنها مجروح و گروهی هم کشته شدند، مردم از شر آنها راحت شدند.

بگو بدانم آیا از سرنوشت ابن آخضر و پسران او خبری داری؟

آنها هم کشته شدند.

ناگهان صدای ناله و شیون قُطام بلند می شود، به صورت خود چنگ می زند، از جا بلند می شود و گریبان چاک می کند و به سوی اتاق خود می رود.

صدای قُطام به گوش می رسد: ای پدر جان! چرا مرا تنها گذاشتی و رفتی؟ ای برادرانم! شما که بی وفا نبودید. نگفتید بعد از شما خواهرتان چه کند؟

خدایا! مرگ مرا برسان! من دیگر این زندگی را نمی خواهم. به خدا قسم انتقام خون شما را خواهم گرفت...

اکنون تو می فهمی که دلت اسیر عشق چه کسی شده است. قُطام، دختر اخضر رتیمی است، همان که یکی از بزرگان خوارج بود و دشمن علی(ع).

این دختر هم از پدر بغض علی(ع) را به ارث برده است. خوب گوش کن! او سخن از انتقام به میان می آورد. برخیز! دیگر

صبر نکن! حالا که فهمیدی او کیست،

دیگر نباید اینجا بمانی. درست است که عاشق شدی، اما تا حالا نمی دانستی معشوقه ات کیست، حالا که او را شناختی! برخیز و برو.

لحظاتی می گذرد، قُطام به تو فکر می کند، نکند تو بروی و او را تنها بگذاری. فکری شوم به ذهن او می رسد. او سریع از جا برمی خیزد و به حیاط می آید، خدا را شکر می کند که تو هنوز آنجا هستی. دلم به حال تو می سوزد، تو نمی دانی که در ذهن این دختر زیبا چه نقشه ای می گذرد.

تو رو به او می کنی و می گویی:

غم آخرتان باشد. خدا به شما صبر بدهد.

ممنونم. این ملجم! دیدی که چگونه تنها و بی کس شدم؟ دختری هستم که پدر و همه برادرانش به دستِ ظلم علی کشته شده اند و او دیگر هیچ کسی را ندارد. به راستی چه کسی از من حمایت می کند؟ خدایا! خودت علی را به سزای عملش برسان!

گریه نکن! عزیزم! اگر پدر و برادرانت رفتند من که هستم.

خنده ای بر لبان قُطام می نشیند و تو هم لبخند می زنی. دلت خوش است که دل مصیبت دیده ای را شاد کرده ای و لبخند بر لب های او نشانده ای، اما فراموش کرده ای که چه بودی و چه شدی.

تا دیروز کسی جرأت نداشت در مقابل تو، به علی (ع) توهین کند، اما اکنون می شنوی که قُطام به مولایت توهین می کند ولی تو هیچ نمی گویی. تو فقط محو تماشای معشوقه خود هستی. فهمیدم! تو عوض شده ای، عشق علی (ع) را فروخته ای و عشق قُطام را خریده ای.

عشوه های قُطام بیشتر و بیشتر می شود، دختری که داغ عزیزانش را دیده است، چرا این گونه دلربایی می کند؟! تو نمی دانی که قُطام چه در سر

دارد، تو مدهوش او شده ای و اصلاً فکرت کار نمی کند.

تو به راحتی می توانی اندام او را ببینی... آتش شهوت در وجودت شعله می کشد، چه می کنی؟! نگاه حیوانی تو به اندام قُطام بیشتر و بیشتر می شود. نگاه تو دیگر از حریم خود گذشته است...

دیگر نمی توانی تاب بیاوری، مشتاقانه از جا بلند می شوی و چنین می گویی: آیا با من ازدواج می کنی؟ من تو را خوشبخت می کنم. هر چه بخواهی برایت فراهم می کنم.

لحظه ای می گذرد، قُطام به چشمان تو خیره می شود، وقتی آتش شهوت را در چشمان تو می خواند تو را کنار می زند و می گوید:

من خواستگاران زیادی دارم. پسران قبیله ام در آرزوی ازدواج با من هستند، اما من همیشه آرزو داشتم که با جوانمردی شجاع و دلاور مثل تو ازدواج کنم.

به خدا قسم! من همسر خوبی برای تو خواهم بود، آیا با من ازدواج می کنی؟

ازدواج با من سه شرط دارد، آیا می توانی به این سه شرط عمل کنی؟

تو از من جان بخواه. هر چه باشد قبول می کنم، قول شرف می دهم.

مهریه من باید سه هزار سکه طلا باشد، همه آن سکه ها را باید قبل از عروسی پرداخت کنی.

باشد، عزیزم! قبول می کنم.

باید در خانه من خدمتکاران خدمت کنند و من کدبانوی خانه باشم.

باشد، قبول است.

شرط سوم خود را که از همه مهم تر است، بعداً می گویم. ۹.

قُطام به سوی اتاق خود می رود و تو را تنها می گذارد، تو سعی می کنی حدس بزنی که شرط سوم چیست. در حال و هوای خودت هستی که صدایی به گوشت می رسد: ابن ملجم جان! بیا اینجا!

نگاه می کنی، قُطام را می بینی که زیباترین لباس خود

را به تن کرده است و در آستانه در اتاق ایستاده است.

باد گیسوانش را نوازش می دهد، به سویش می روی، بویِ عطر او تو را مدهوش می کند... بار دیگر آتشِ شهوت در وجودت زبانه می کشد. نمی دانی چه کنی! عقل از سرت می پرد، هیچ نمی فهمی ... قُطام می گوید:
و اما شرط سوّم.

بگو عزیز دلم! هر چه می خواهی بگو. به خدا قسم هر چه باشد آن را انجام می دهم، فقط زود بگو و راحت کن، عزیزم!
تو باید انتقام مرا از علی بگیری. باید او را به قتل برسانی تا بتوانی به من برسی.

از این حرفی که زدی به خدا پناه می برم. ای قُطام! آیا از من می خواهی که علی را به قتل برسانم؟ چگونه چنین چیزی ممکن است؟ نه! نه! هرگز!

آفرین بر تو! خوب جواب او را دادی. می بینم که هنوز هم می خواهی با او سخن بگویی:

چه کسی می تواند علی(ع) را به قتل برساند؟ مگر نمی دانی که او شجاع ترین مرد عرب است؟

از من می خواهی که علی(ع) را بکشم؟ هرگز! او به من محبّت زیادی نمود و مرا بر دیگران برتری داد.

ای قُطام! هر کس دیگر را که بگویی می کشم، اما هرگز از من نخواه که حتّی فکر کشتن امیرمؤمنان را بکنم!

آفرین بر تو! خوب جواب دادی، فقط کافی است که زود از اینجا بیرون بروی. حرام است که با نامحرمی در یک اتاق خلوت کنی، تا بار دیگر شیطان به سراغت نیامده است و شهوت تو را اسیر نکرده است برو، اگر بمانی پشیمان می شوی.

افسوس که گوش به حرف شیطان می دهی، او به تو می گوید: لازم نیست اینجا را ترک کنی، اینجا

بمان! تو باید بمانی و با قُطام سخن بگویی. تو باید او را هدایت کنی، تو باید کاری کنی که او دست از این عقیده باطل خود بردارد، تو می توانی او را عوض کنی، اگر تو بروی چه کسی او را هدایت خواهد کرد؟ ۱۰

قُطام خیلی زیرک است، او می فهمد که ابن ملجم، علی (ع) را به عنوان امیرمؤمنان قبول دارد، باید زمینه سازی بکند و قداست علی (ع) را از ذهن ابن ملجم پاک کند.

او صبر می کند تا غضب ابن ملجم فروکش کند، بار دیگر نزد او می رود و با مهربانی با او سخن می گوید: حالا من یک حرفی زدم! تو چرا ناراحت شدی؟ چگونه دلت می آید دل مرا که دختری تنها هستم بشکنی؟ با من حرف بزن. دلم را نشکن! تو تنها امید من هستی. من در این دنیا کسی را جز تو ندارم.

سخنان قُطام، آرامش را به ابن ملجم باز می گرداند و بار دیگر عشق در وجود ابن ملجم شعله می کشد.

عزیزم! چگونه دلت می آید خود را از این زیبایی که من دارم محروم کنی؟ نگاه کن! خدا این همه زیبایی را برای تو خلق کرده است. چرا به بخت خود پشت پا می زنی و دل مرا می شکنی؟

آیا تو مؤمن تر از کسانی هستی که در جنگ نهروان کشته شدند؟ مگر ندیدی که در پیشانی آنها، اثر سجده بود؟ چرا علی آنها را به قتل رساند؟ علی شایستگی مقام خلافت را ندارد. قدری فکر کن! از زمانی که او خلیفه شده است، امت اسلامی روی خوش ندیده است. چرا علی همیشه با مسلمانان می جنگد؟ آیا ریختن خون مسلمانان جایز است؟

تو می گویی علی، امیرمؤمنان است، مگر خبر نداری که

در «حَکَمِیت»، او از این مقام برکنار شد؟ تو چرا هنوز بر این عقیده هستی؟

پدر و برادران من برای زنده نگه داشتن حکم خدا قیام کردند و به جنگ با علی رفتند. همه کسانی که حکمیت را پذیرفتند، کافر شدند. پدر و برادران من بعد از این که فهمیدند کافر شده اند، توبه کردند، توبه واقعی!

آنها از علی خواستند تا او هم از کفر خود، توبه کند، اما علی این کار را نکرد.

عزیز دلم! اکنون علی، کافر است و تو از کشتن یک کافر می ترسی؟ به خدا قسم اگر این کار را بکنی، بهشت را از آن خود کرده ای.

آیا باز هم برایت سخن بگویم؟ تو چقدر زود قضاوت کردی؟ من با افتخار مهریه خود را کشتن یک کافر قرار دادم تا خدا از من راضی باشد! آیا من از تو چیز بدی خواستم که تو این گونه با من برخورد کردی؟

* * *

تو حرف های تازه ای می شنوی، چشمانت به قُطام خیره مانده است، نمی فهمی که این حرف ها چگونه در عمق جانت ریشه می کند. عشق و زیبایی این دختر، تمام هوش و حواس تو را ربوده است.

قُطام منتظر پاسخ توست، می خواهد بداند که به او چه خواهی گفت، اگر چه از چشمان تو همه چیز را فهمیده است. او این بار موفق شد که عقیده ات را از تو بگیرد. وقتی عقیده کسی را گرفتند، او از درون خالی می شود. عشق چه کارها که نمی کند! آری، باورش سخت است که تو با این سرعت تغییر کنی. این همان معجزه عشق است!! من دیگر قدرت عشق را کم نمی شمارم.

رو به قُطام می کنی و می گویی: عزیزم! من در دین خود شک

کرده ام، نمی دانم چه کنم و چه بگویم. امشب را به من فرصت بده تا خوب فکر کنم. فردا نزد تو خواهم آمد و نظر خود را به تو خواهم گفتم.

قُطام رو به او می کند و می گوید: عزیز دلم! اگر تو علی را بکشی من از آن تو خواهم بود و به لذت عشق خواهی رسید، و اگر هم در این راه کشته شوی به پاداش خدا می رسی و بهشت در انتظار تو خواهد بود، فرشتگان خدا تو را در آغوش خواهند گرفت، چون تو برای زنده نگه داشتن دین خدا، این کار را می کنی، خدا ثوابی بس بزرگ به تو خواهد داد! ۱۱

* * *

قُطام خوشحال می شود، پیشانی تو را می بوسد، نمی دانم این بوسه با تو چه می کند.

لحظاتی می گذرد، تو دیگر نمی توانی اینجا بمانی، خودت گفتی که باید یک شب فکر کنم، قُطام تو را به سمت در خانه راهنمایی می کند. افسار اسب خود را می گیری و می خواهی بروی. قُطام تا آستانه در برای بدرقه کردن تو می آید. او به تو می گوید که در انتظارت می ماند. تو آخرین نگاه خود را به قُطام می کنی و در سیاهی شب فرو می روی.

صبر کن! با تو هستم! آیا فکر کرده ای که چقدر عوض شده ای؟ تو انسان دیگری شده ای. کاش وارد این خانه نمی شدی. عصر که به این خانه رسیدی که بودی و اکنون که هستی! ۱۲

* * *

خواب به چشمت نمی آید، آرام و قرار نداری، معلوم است هر کس خاطرخواه شود دیگر روی آرامش را نمی بیند، «که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها».

صبح زود به سوی خانه قُطام می روی و با او سخن می گویی. خدای من! تو

به او قول می دهی که هر سه شرط را انجام بدهی! چگونه باور کنم؟ مرد! تو دیوانه شده ای؟ چه می خواهی بکنی؟

به قُطام می گویی که باید شرط اوّل را فراهم کنم، سه هزار سگه سرخ طلا!

باید به وطن خود، یمن بازگردم تا بتوانم این پول را برای تو فراهم کنم، من به زودی به کوفه باز خواهم گشت با شمشیر خود!

قُطام از تو می خواهد تا قبل از سفر با بعضی از بزرگان خوارج که در شهر مخفیانه باقی مانده اند، ملاقات کنی تا آنها تو را بشناسند و بدانند که تو هم از آنها هستی.

من باور نمی کنم که تو این همه عوض شده باشی. تو وقتی از یمن آمدی نماینده آن مردم بودی، مردم تو را برای چه به اینجا فرستادند؟ اکنون کوفه را ترک می کنی در حالی که به چیزی جز کشتن علی(ع) فکر نمی کنی! بیچاره آن مردمی که به استقبال تو خواهند آمد و روی تو را خواهند بوسید.

تو با عشق علی(ع) به این شهر آمدی و اکنون با کینه و بغض علی(ع) می روی! چه بد معامله ای کردی!

* * *

مدّت زیادی در راه هستی تا به یمن برسی، شب ها و روزها می گذرند و تو هنوز در راه هستی.

وقتی به یمن می رسی مردم به استقبال تو می آیند، جلوی پای تو گوسفند می کشند، این خبر به آنها رسیده است که تو در جنگ نهران شرکت کرده ای و شمشیر زده ای و تو بودی که خبر پیروزی علی(ع) را به کوفه رساندی، تو مایه افتخار یمن شده ای.

جوانان، تو را بر دوش می گیرند، شادی می کنند. هر چه نگاه می کنی پدر را در میان جمعیت نمی بینی. به تو

خبر می دهند که در این مدّت که در سفر بوده ای، پدر از دنیا رفته است.

وقتی این خبر را می شنوی گریه می کنی، اما در دلت خوشحالی می کنی، چرا که تو یک قدم به قُطام نزدیک شده ای. تو به فکر ارث پدر هستی. اکنون می توانی به راحتی مهریه قُطام را آماده کنی. رو به آسمان می کنی و خدا را شکر می کنی! عشق قُطام تو را چقدر عوض کرده است!

* * *

مجبور می شوی چند ماه در اینجا بمانی تا بتوانی ارث پدر را تقسیم کنی، باید زمینی که به تو رسیده است را بفروشی تا بتوانی سه هزار سکه طلا را برای قُطام آماده کنی.

تو خیلی پریشان هستی، دیگر نمی توانی صبر کنی، تو از بهشت خود دور افتاده ای. حق داری! ماه ها است که دختر رَوَاهای خود را ندیده ای.

دوستانت هر چه اصرار می کنند که اینجا بمان تو قبول نمی کنی، عشق قُطام تو را دیوانه کرده است، دیگر نمی توانی صبر کنی. آماده می شوی که به سوی کوفه بازگردی، سه هزار سکه طلا را برمی داری و حرکت می کنی. در میانه راه کوفه به مکه می رسی، با خود می گویی خوب است طواف خانه خدا را به جا آورم و از او بخواهم مرا در راه و هدفم یاری نماید.

تو چقدر عوض شده ای ابن ملجم! تو می خواهی برای رضایت خدا، علی (ع) را به قتل برسانی! آخر این چه عقیده ای است که تو داری؟ ۱۳؟

* * *

دست تقدیر چنین رقم می زند که در مکه با چند تن از خوارج برخورد کنی. با آنها هم کلام می شوی و آنها برای تو سخن می گویند: ما باید جهان اسلام را از این حاکمان فاسد نجات بدهیم. یکی

از ما باید به کوفه برود و علی را بکشد، دیگری باید به شام برود و معاویه را به قتل برساند و نفر سوم هم به سوی مصر سفر کند و مردم را از شر عمروعاص نجات بدهد.

تو به آنها می‌گویی که کشتن علی با من!

آنها از این شجاعت تو تعجب می‌کنند و به تو آفرین می‌گویند. مأموران کشتن معاویه و عمروعاص هم مشخص می‌شوند.

به راستی چه موقع باید این سه کار مهم صورت بگیرد؟

تو که خیلی برای این کار عجله داری زیرا می‌خواهی به قُطام برسی، اما دو رفیق تو عقیده دیگری دارند.

حساب که می‌کنی، می‌بینی که باید چندین ماه دیگر هم صبر کنی، وای! این که خیلی طولانی می‌شود، آیا طاقت خواهی آورد؟

لحظه‌ای به خود شک می‌کنی، اما آنها با تو سخن می‌گویند و تأکید می‌کنند که این کار بزرگ، باید حتماً در شب قدر انجام شود.

شب نوزدهم ماه رمضان! شبی که درهای آسمان باز است و رحمت خدا نازل می‌شود.

سرانجام قرار می‌گذاری که سحرگاه نوزدهم رمضان امسال، علی(ع) و معاویه و عمروعاص با شمشیر شما سه نفر کشته شوند. ۱۴

اکنون شما سه نفر به کنار کعبه می‌روید تا در آنجا پیمان ببندید، پیمان محکمی که در هیچ شرایطی از آن برنگردید.

تو اکنون با خدای خود پیمان بسته‌ای تا علی(ع) را به قتل برسانی. تو باور کرده‌ای که با این کار خود، بزرگ‌ترین خدمت را به اسلام می‌کنی. تو خبر نداری که با این کار خود چگونه مسیر تاریخ را عوض خواهی کرد. افسوس که دیگر عشق قُطام چشمان تو را کور کرده است و دیگر

نمی توانی عدالت علی(ع) را ببینی. تو فراموش کرده ای که علی(ع) کیست...

و تو به زودی به سوی کوفه حرکت خواهی کرد، دیگر بیش از این طاقت دوری قُطام را نداری. ۱۵.

که عشق آسان نمود اول!

اسب سواران به سوی شهر انبار می تازند، شهری که در کنار مرز شام قرار دارد، آنها وارد شهر می شوند و مردم هیچ پناهی ندارند.

سربازان معاویه به خانه ها حمله می کنند و به سوی زنان مسلمان می روند و گوشواره و جواهرات آنها را غارت می کنند. هیچ کس نیست که مانع آنها شود. آنها آزادانه در شهر هر کاری که بخواهند انجام می دهند و بدون این که آسیبی به آنها برسد برمی گردند.

خبر به علی(ع) می رسد، قلب او داغدار می شود، دشمن آن قدر جرأت پیدا کرده است که به شهری که در سایه حکومت اوست، حمله و جنایت می کند. ۱۶.

علی(ع) به مردم عراق هشدار داده بود که خطر معاویه را جدی بگیرند و برای جهاد آماده شوند، اما گویی گوش شنوایی برای آنها نبود.

خوشا به حال آن روز که آن بیست هزار یار وفادار زنده بودند. همه آنها در جنگ صفین، جانشان را فدای آرمان امام کردند و به شهادت رسیدند. ۱۷.

علی(ع) بارها با این مردم سخن می گوید تا شاید این خفتگان بیدار شوند. گوش کن این فریاد مظلومیت اوست که به گوش می رسد:

من شما را به جهاد فرا می خوانم و شما خود را به بیماری می زنید و به گوشه خانه خود پناه می برید.

کاش هرگز شما را نمی دیدم و شما را نمی شناختم. شما دل مرا خون کردید و غم و غصه های زیادی به من دادید. ۱۸.

درد شما چیست؟ من چگونه باید شما را درمان کنم؟ چرا این قدر در دفاع

از حقّ خود سست هستید که دشمن به سرزمین شما طمع می کند؟ ۱۹

خوشا به حال آنانی که به دیدار خدا رفتند و زنده نماندند تا بار این غصّه را بر دوش کشند. ۲۰

معاویه مردم خویش را به معصیت خدا فرا می خواند و آنها او را اطاعت می کنند، اما من شما را به طاعت خدا دعوت می کنم و شما سرپیچی می کنید؟

به خدا دوست داشتم که معاویه ده نفر از شما را بگیرد و یک نفر از سربازان خود را به من بدهد.

همه مردم از ظلم و ستم حاکمان خود شکایت می کنند ولی من از ظلم مردم خود شکایت دارم.

ای مردم! شما گوش دارید، ولی گویا نمی شنوید، من چقدر با شما سخن بگویم و شما فرمان نبرید. ۲۱

دیروز رهبر و امیر شما بودم و امروز گویی شما رهبر من هستید و من فرمانبردار شمایم. ۲۲

خدایا! تو خوب می دانی که من رهبری این مردم را قبول نکردم تا به دنیا و نعمت های آن برسم، من می خواستم تا دین تو را زنده کنم و از بدعت ها جلوگیری کنم. من می خواستم سنت پیامبر تو را زنده کنم. ۲۳

خدایا! من از دست این مردم خسته شده ام، آنان نیز از دست من خسته اند، مرا از دست آنان راحت کن! ۲۴

* * *

افسوس که این فریادها را جوابی نیست، این مردم دل به زندگی دنیا بسته اند و نمی توانند از آن جدا شوند، یاران واقعی علی (ع) پر کشیدند و رفتند و او را تنها گذاشتند.

عمار کجا رفت؟ مالک اشتر کجا رفت؟

هر چه خوب در کوفه بود جاننش را فدای آرمان مولایش نمود، اکنون علی (ع) مانده است و یک مشت آدم ترسو که فقط عشق به دنیا، در سینه دارند.

علی (ع) دیگر

از دست این مردم خسته شده است، خیلی عجیب است، هیچ کس صبری مانند صبر علی(ع) ندارد. صبر علی(ع) در حوادث بعد از وفات پیامبر، مایه تعجب فرشتگان شد. آن روز علی(ع) برای حفظ اسلام صبر کرد و آرزوی مرگ نکرد، اما من نمی دانم این مردم کوفه با علی(ع) چه کرده اند که دیگر صبر او تمام شده است!!

حتماً شنیده ای که مردم کوفه بی وفا هستند، اگر در سخنان علی(ع) دقت کنی خیلی چیزها را می فهمی و اوج غربت یک رهبر را درک می کنی.

امروز دیگر علی(ع) تنها شده و دلش هوای دیار دیگری را کرده است.

* * *

شب است و تاریکی همه جا را فرا گرفته است، همه مردم به خواب رفته اند و علی(ع) بیدار است، دلش هوای آسمان ها را کرده است. اکنون او از خانه بیرون آمده و به سوی خارج از شهر می رود.

تو نگران می شوی، این وقت شب، مولای من تنهای تنها کجا می رود؟ نکند خطری او را تهدید کند! بیا امشب همراه او برویم.

علی(ع) از شهر بیرون می رود، آنجا سیاهی بزرگی به چشم می خورد، فکر می کنم تپه ای خاکی است. علی(ع) به بالای آن می رود و دست هایش را رو به آسمان می کند.

گوش می کنی، این صدای مناجات علی(ع) است:

بار خدایا! پیامبر تو به من سفارش های زیادی در مورد این امت نمود و من می خواستم سخنان او را عملی کنم و دین تو را از انحراف ها نجات بدهم، اما این مردم مرا خسته نمودند، آنها دیگر مرا نمی خواهند و من هم آنها را نمی خواهم.

خدایا! پیامبر به من قول داده است که هر وقت من از تو مرگ خودم را بخواهم، تو این دعای مرا مستجاب می کنی.

این سخنی است که پیامبرت به من گفته است.

خدایا! من دیگر مشتاق پرواز شده ام، می خواهم به سوی تو بیایم...۲۵

* * *

مولای من! تو مشتاق دیدار خدا گشته ای و می خواهی بروی و بشریت را تنها بگذاری تا برای همیشه سرگردان عدالت بماند!

افسوس که تو در زمانی ظهور کردی که زمان تو نیست، این مردم لیاقت و شایستگی رهبری تو را ندارند، تابستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا گرم است، بگذار کمی سرد شود، زمستان آنها را فرا خواندی گفتند: هوا سرد است، بگذار کمی گرم شود.۲۶

اگر تو بروی چه کسی در کالبد بی جان بشر، روح عدالت خواهد دمید؟

به راستی چه شد که تو امروز آرزوی مرگ می کنی؟ برای من باورش سخت است. مگر این مردم با تو چه کرده اند که از خدا مرگ خود را طلب می کنی؟

به خدا قسم این قلم ناتوان است که شرح این ماجرا را بدهد. تو که مرد بزرگ تاریخ هستی، چرا این چنین آرزوی مرگ می کنی؟ این چه حکایتی است؟ نمی دانم.

من چگونه می توانم شرایط سیاسی و اجتماعی کوفه را درک کنم و در مورد آن بنویسم؟ تاریخ، خیلی از دردهای تو را آشکار نکرده است.

ولی این کلام تو، همه چیز را به من نشان می دهد، کوفه و مردم آن، آنقدر عرصه را بر تو تنگ کرده اند که تو از عمق وجودت، آرزوی رفتن را می کنی و به همه تاریخ پیام خود را منتقل می کنی، مگر کوفه با این کوه صبر چه کرد که سرانجام او آرزوی مرگ کرد؟

* * *

ماه رمضان فرا می رسد، مردم برای انجام عبادت به مسجد کوفه می آیند، آنها از دین، فقط نمازش را می شناسند،

اما مگر جهاد در راه خدا و دفاع از دین خدا وظیفه هر مسلمان نیست؟

موقع نماز هزاران نفر در مسجد جمع می شوند، اما وقتی علی(ع) آنها را به جهاد فرا می خواند فقط گروهی اندک، پاسخ می گویند.

همه مشغول عبادت هستند، یکی نماز می خواند، یکی قرآن می خواند، دیگری دعا می کند، ناگهان صدای گریه ای از محراب به گوش می رسد، خدای من! این علی(ع) است که در سجده گریه می کند!

چند نفر از یاران واقعی او جلو می روند و می گویند: مولای ما! چه شده است؟ گریه جانسوز تو قلب ما را آتش زد. چه شده است؟ ما تا به حال ندیده ایم که تو این گونه اشک بریزی؟

علی(ع) رو به آنها می کند و برایشان سخن می گوید: «در سجده بودم و با خدای خود راز و نیاز می کردم که خوابم برد. در خواب پیامبر را دیدم، پیامبر رو به من کرد و گفت: علی(ع) جان! خیلی وقت است که تو را ندیده ام، من مشتاق دیدار تو هستم...».

به راستی چه رازی در این سخن بوده که اشک علی(ع) را جاری کرده است؟

گویا دعای علی(ع) می خواهد مستجاب شود، این گریه، اشک شوق علی(ع) بود. هیچ کس این را نفهمید، علی(ع) فهمید به زودی در بهشت مهمان پیامبر خواهد بود و از این دنیا و غصه های آن راحت خواهد شد. ۲۷

همسفر خویم! بیا امشب به خانه مولای خود برویم. امشب حسن و حسین و زینب و أم کلثوم(ع) مهمان پدر هستند، او فرزندان خود را به خانه خود دعوت کرده است.

پدر سکوت کرده است. زینب(س) به چهره پدر خیره مانده است، او فهمیده است که پدر می خواهد سخن مهمی را به آنها بگوید. لحظاتی می گذرد،

پدر سخن می گوید:

فرزندانم! خوابی دیده ام و می خواهم آن را برای شما تعریف کنم: من پیامبر را در خواب دیدم، او دستی به صورت من کشید، گویی که گرد و غبار از رویم پاک می کرد و به من فرمود: «علی جان! به زودی تو نزد من خواهی آمد و چهره تو از خون سرت رنگین خواهد شد. علی جانم! به خدا قسم، من خیلی مشتاق دیدار تو هستم.» ۲۸.

فرزندانم! این خواب را برای شما تعریف کردم تا بدانید که این آخرین ماه رضائی است که من کنار شما هستم، من به زودی از میان شما خواهم رفت! ۲۹.

اکنون صدای گریه همه بلند می شود، آنها چگونه باور کنند که به زودی به داغ پدر مبتلا خواهند شد؟

پدر از آنها می خواهد که گریه نکنند و آرام باشند، او هنوز حرف هایی برای گفتن دارد، او می خواهد برای آنها سخن بگوید، بار دیگر همه ساکت می شوند و پدر برای آنها سخن می گوید...

همه می فهمند که دیگر پدر می خواهد از این زندان دنیا پر بکشد و برود، به راستی این دنیا با پدر چه کرد؟ روح بلند او چگونه تاب آورد؟ مردم با او چه ها کردند؟

می ترسم شمشیر من خطا رود

ابن ملجم به سوی کوفه پیش می تازد، او راه زیادی تا کوفه ندارد، او می آید تا به کام خود برسد، او سگه های طلای زیادی همراه خود آورده است تا مهریه قُطام را بدهد و به عهد خود وفا کند.

نزدیک ظهر او به کوفه می رسد، او می داند که الان وقت مناسبی برای رفتن به خانه قُطام نیست. او باید تا شب صبر کند. او با خود می گوید که خوب است به مسجد کوفه بروم و کمی استراحت کنم.

او

به سوی مسجد می آید و وارد مسجد می شود. اتفاقاً علی (ع) با چند نفر از یاران خود کنار در مسجد نشسته است. ابن ملجم سلام نمی کند، راه خود را می گیرد و به سوی بالای مسجد می رود.

همه تعجب می کنند، این همان کسی است که وقتی اولین بار به کوفه آمد این گونه به علی (ع) سلام داد: «سلام بر شما! ای امام عادل! سلام بر شما! ای که همچون مهتاب در دل تاریکی ها می درخشید...».

چه شده است که او حالا حاضر نیست یک سلام خشک و خالی بکند؟

علی (ع) وقتی این منظره را می بیند سر خود را پایین می گیرد و می گوید: «إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ». ۳۰

* * *

شب که فرا می رسد، ابن ملجم به سوی خانه عشق خود حرکت می کند، در خانه را می زند:

کیستی و چه می خواهی؟

منم، ابن ملجم!

قُطام در را می گشاید و او را در آغوش می گیرد و بعد او را به داخل خانه دعوت می کند. ابن ملجم به چهره عروس رُواهای خود نگاه می کند، و بار دیگر خود را در بهشت آرزوها می یابد. او حرف های عاشقانه را آغاز می کند... سپس تمام ماجرای سفر خود را برای قُطام تعریف می کند. او به قُطام خبر می دهد که در مکه با دو نفر دیگر از خوارج آشنا شده و قرار شده است در شب نوزدهم همین ماه، علی (ع) و معاویه و عمرو عاص کشته شوند.

اکنون دیگر وقت شام است، قُطام بهترین غذاها را برای ابن ملجم می آورد و او شام مفصّلی می خورد. بعد از شام، کنیز قُطام برای ابن ملجم لباس های نو می آورد و او را برای به حَمّام رفتن راهنمایی می کند.

ساعتی بعد ابن ملجم در اتاق نشسته است و منتظر قُطام است، در باز

می شود، قُطام با لباسی بدن نما وارد می شود، عقل از سر ابن ملجم می پرد، در وجودش آتش شهوت شعله می کشد...

بیا! این سه هزار سکه سرخ که از من خواسته بودی. این سکه های اضافه را هم آورده ام تا با آن خدمتکار برایت بخرم.

نه! نزدیک نیا. تو باید شرط سوّم را هم انجام بدهی.

به خدا قسم این کار را می کنم. اگر بخواهی حسن و حسین را هم می کشم. تو فقط به من نه نگو!

نه! نمی شود، باید اوّل علی را بکشی، بعداً من از آن تو هستم.

من کنار کعبه قسم خورده ام که در شب نوزدهم علی را بکشم.

خوب! پس تا آن موقع صبر کن!

قُطام خیلی زیرک است، می داند اگر ابن ملجم به کام خود برسد، شاید انگیزه او برای قتل علی(ع) کم شود، برای همین تلاش می کند تا همواره آتش شهوت ابن ملجم شعله ور باشد، قُطام از ابن ملجم می خواهد تا هرشب به خانه او بیاید و فقط او را ببیند، نقشه قُطام این است که بعد از کشتن علی(ع)، مراسم عروسی و زفاف برگزار شود.

قُطام خیلی خوشحال است، او برای رسیدن شب نوزدهم لحظه شماری می کند، در این مدّت او می خواهد چند نفر را پیدا کند تا ابن ملجم را در این مأموریت مهمّ یاری کنند. او برای اشعث بن قیس پیغام می فرستد. اشعث یکی از بزرگان کوفه و پدر زن حسن(ع) است. در جنگ صفّین یکی از فرماندهان سپاه علی(ع) بود، وقتی که معاویه در جنگ صفّین آب را بر روی لشکر علی(ع) بست، علی(ع) اشعث را با سپاهی فرستاد و او توانست آب را آزاد کند. ۳۱

متأسفانه او به تازگی با معاویه همدست شده است، او به

قُطام قول می دهد که ابن ملجم را در اجرای نقشه اش یاری کند. ۳۲

* * *

فقط چند شب دیگر تا شب نوزدهم باقی مانده است، امروز ابن ملجم به مغازه آهنگری رفته است و شمشیر خود را صیقل داده و آن را تیز کرده است. اکنون او شمشیر خود را به قُطام نشان می دهد و می گوید:

عزیزم! به امید خدا با همین شمشیر علی را خواهم کشت.

ابن ملجم! این شمشیر هنوز آماده نشده است؟

چرا چنین می گویی؟

من می ترسم وقتی تو با علی روبرو شوی، هیبت او تو را بگیرد و نتوانی ضربه کاری به او بزنی. تا به حال کسی نتوانسته است علی را از پای در آورد.

حق با توست. اگر آن لحظه حساس، دست من لرزید و...

غصه نخور من فکر آنجا را هم کرده ام. باید شمشیر خود را زهرآلود کنی. اگر این کار را بکنی کافی است فقط زخمی به علی بزنی. آن موقع، زهر او را خواهد کشت. شمشیرت را به من بده تا بدهم آن را زهرآلود کنند.

خدا به تو خیر بدهد، عزیزم!

البته این کار برای تو کمی خرج دارد، هزار سکه طلا باید به من بدهی تا بتوانم بهترین زهر را خریداری کنم. ۳۳

* * *

فردا شمشیر ابن ملجم آماده می شود، همه چیز مرتب است، باید صبر کرد تا شب موعود فرا رسد.

ابن ملجم نزد یکی از بزرگان خوارج می رود، کسی که کینه بزرگی از علی (ع) به دل دارد. نام او شیب است. ابن ملجم می خواهد از او برای اجرای نقشه اش کمک بگیرد. گوش کن ابن ملجم دارد با او سخن می گوید:

شیب! آیا می خواهی افتخار دنیا و آخرت را از

آن خود کنی؟

این افتخار چیست؟

یاری کردن من برای کشتن علی. من می خواهم علی را به قتل برسانم.

این چه سخنی است که تو می گویی؟ چگونه جرأت کرده ای که چنین فکری بکنی؟ کشتن علی کار ساده ای نیست. او بزرگ ترین پهلوانان عرب را شکست داده است.

گوش کن! من که نمی خواهم به جنگ علی برویم. من می خواهم هنگام نماز علی را بکشیم.

در نماز؟ چگونه؟

وقتی که علی به سجده می رود با شمشیر به او حمله می کنیم و او را می کشیم و با این کار انتقام خون خوارج را می گیریم و جان خود را شفا می دهیم.

عجب نقشه خوبی! باشد! من هم تو را کمک می کنم. ۳۴

* * *

اکنون ابن ملجم به بازار کوفه می رود تا خرید کند. در بازار با علی (ع) که همراه با میثم تمار است، برخورد می کند، راهش را عوض می کند و به سوی دیگری می رود. علی (ع) کسی را به دنبال او می فرستد. ابن ملجم می آید. علی (ع) از او سؤال می کند:

در اینجا چه می کنی؟

آمده ام تا در بازار کوفه گشتی بزنم.

آیا بهتر نبود به مسجد می رفتی؟ بازاری که در آن یاد خدا نباشد جای خوبی نیست.

علی (ع) مقداری با او سخن می گوید...

* * *

ابن ملجم خداحافظی می کند و می رود، علی (ع) رو به میثم می کند و می گوید:

ای میثم! این مرد را می شناسی؟

آری! او ابن ملجم است.

به خدا قسم او قاتل من است. پیامبر این خبر را به من داده است.

آقای من! اگر این طور است اجازه بده تا او را به قتل برسانیم.

چه می گویی میثم؟ چگونه از من می خواهی کسی را که هنوز گناهی انجام نداده است به

من مات و مبهوت به مولای خود نگاه می کنم و به فکر فرو می روم. به خدا تاریخ هم مبهوت این کار علی(ع) است. هیچ کس را قبل از انجام جرم، نمی توان به قتل رساند!

حکومت ها، هزاران نفر را می کشند به جرم این که شاید آنها قصد داشته باشند حاکم را به قتل برسانند، اما علی(ع) می گوید من هیچ کس را قبل از انجام جرم، مجازات نمی کنم. ۳۵.

از همه غم و غصه ها راحت شدم

شب نوزدهم سال چهارم هجری فرا می رسد، صدای اذان به گوش می رسد، مردم برای خواندن نماز به مسجد کوفه می آیند. آنجا را نگاه کن! ابن ملجم هم در صف دوم ایستاده است. خدای من! نکنند او می خواهد نقشه خود را عملی کند؟ اگر او بخواهد از جای خود حرکت کند، مگر یاران علی(ع) می گذارند او دست به شمشیر ببرد؟ درست است که علی(ع) غریب است، اما هنوز در کوفه گروهی هستند که به ولایت او وفادار هستند. تا زمانی که افرادی مثل میثم هستند، ابن ملجم نمی تواند کاری بکند. خود ابن ملجم هم می داند که هرگز در هنگام نماز جماعت نمی تواند نقشه خود را عملی کند.

علی(ع) در محراب می ایستد و نماز مغرب را می خواند، مسجد پر از جمعیت است، این مردم نماز علی(ع) را قبول دارند، اما مشکل این است که جهاد در راه علی(ع) را قبول ندارند، آری! هزاران نفر برای نماز می آیند چون نماز خواندن هیچ ترس و اضطرابی ندارد، این جهاد و جنگ است که برای آن باید از جان بگذری، مرد می خواهد که بتواند از جان خود بگذرد، مشکل این است که کوفه پر از نامرد شده است!!

امشب، شب چهارشنبه، شب نوزدهم ماه رمضان است

و شب قدر. شبی که درهای آسمان به روی همه باز است و خدا گناه گنهکاران را می بخشد. یادم رفت بگویم که امشب، شب هفتم بهمن ماه است، شب های طولانی زمستان، بهترین فرصت برای عبادت است.

در این ایام، عده ای از مردم در مسجد اعتکاف کرده اند. در میان آنان، ابن ملجم و دوست او؛ شیب به چشم می خورند، آنها اعتکاف را بهانه کرده اند تا بتوانند سه روز به راحتی در مسجد بمانند و به دنبال فرصت مناسب باشند.

اکنون علی(ع) به سوی خانه أم کلثوم می رود، هر شب علی(ع)، مهمان یکی از فرزندانش است، امشب هم نوبت أم کلثوم است. او برای پدر سفره افطاری انداخته است. ۳۶

أم کلثوم پشت در خانه ایستاده است، او منتظر آمدن پدر است. بعد از لحظاتی پدر می آید.

خیلی خوش آمدی پدر!

أم کلثوم با خود می گوید چقدر خوب است که پدر زود افطار کند، او روزه بوده است. خدا کند سفره مرا بپسندد.

علی(ع) نگاهی به سفره می کند، سرش را تکان می دهد و با چشمان اشک آلود به دخترش می گوید:

دخترم! باور نمی کردم که مرا چنین ناراحت کنی!

پدر جان! مگر چه شده است؟

تا به حال کی دیده ای که من بر سر سفره ای بنشینم که در آن دو نوع خورشت باشد؟ من افطار نمی کنم تا تو یکی از این خورشت ها را برداری! ۳۷

همسفرم! با تو هستم! کجایی؟ به چه نگاه می کنی؟

فهمیدم به سفره خیره شده ای. سفره ای که علی(ع) کنار آن نشسته است. تو یک قرص نان، یک ظرف شیر و مقداری نمک می بینی. پس آن دو نوع خورشت کجاست؟

منظور علی(ع) از دو نوع خورشت، شیر و نمک است. اکنون أم کلثوم یا باید شیر

را بردارد یا نمک را.

او به خوبی می داند که نمک را نمی تواند بردارد، او شیر را از سر سفره برمی دارد و اکنون علی(ع) مشغول افطار می شود.

و تو هنوز هم مات و مبهوت هستی!

خدای من! این علی(ع) کیست؟ تو فقط خودت او را می شناسی و بس!

او حاکم عراق و حجاز و یمن و مصر و ایران است، هزاران سکه طلا به خزانه حکومت او می آید، اما او این گونه زندگی می کند، هرگز بر سر سفره ای که هم شیر و هم نمک باشد نمی نشیند.

اگر علی(ع) این است، اگر عدالت این است، پس بقیه چه می گویند؟

* * *

مولای من! بعد از مدّت ها که مهمان دختر خود شدی، چه اشکالی داشت که شیر بر سر سفره تو می بود؟ کافی بود از آن نخوری، اما کاش با او این گونه سخن نمی گفتی. من می ترسم که دل أم کُلتوم شکسته باشد.

در کجای دنیا، نمک را جزو خورشت حساب می کنند؟

مولای من! کسانی بعد از تو می آیند که ادّعی عدالت دارند و بر سر سفره آنان، ده ها نوع غذای چرب و نرم چیده شده است.

روزی که مأمون عباسی، خلیفه مسلمانان گردد، روزانه شش هزار سکه طلا فقط مخارج آشپزخانه او خواهد بود و با این حال، به دروغ، خود را شیعه تو خواهد نامید!

آری! تو هرگز نمی خواهی دل دختر خودت را بشکنی، تو می خواهی دروغگوهایی را رسوا کنی که عدالت شعار آنها خواهد بود!

تو پیام خود را برای همه تاریخ می گویی. به خدا قسم هیچ گاه این سخن تو با أم کُلتوم فراموش نخواهد شد. تو غذایی به غیر از نان جو نمی خوری مبادا که کسی در حکومت تو گرسنه باشد و تو

خبر نداشته باشی.

بشریت دیگر هرگز مثل تو را نخواهد دید!

امشب خواب به چشم علی (ع) نمی آید، او گاهی نماز می خواند و گاهی دعا می کند و با خدای خویش راز و نیاز می کند. گاه از اتاق خود بیرون می رود و به آسمان نگاه می کند و می گوید: «به خدا قسم امشب همان شبی است که به من وعده داده شده است».

او سوره «یس» را می خواند، ذکر «لا- حَوْلَ و لا- قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ» را زیاد می گوید. دست به آسمان می گیرد و می گوید: «بار خدایا! دیدار خودت را برایم مبارک گردان».

أم کلثوم این سخن پدر را می شنود و نگران می شود، به یاد سخنان چند روز قبل پدر می افتد، آن شب که پدر برای آنان خواب خود را تعریف کرد. خوابی که حکایت از پرواز پدر به اوج آسمان ها می کرد.

پدر جان! چه شده است؟ چرا این گونه بی تاب هستی و منتظر؟

دختر عزیزم! به زودی سفر آخرت من آغاز خواهد شد و من به دیدار خدا خواهم رفت.

صدای گریه أم کلثوم بلند می شود، او چگونه باور کند که به همین زودی پدر، از پیش او خواهد رفت؟

گریه نکن، دخترم! این وعده ای است که پیامبر به من داده است، من نزد او می روم.

داغ شما برای ما بسیار سخت خواهد بود. ۳۸.

مولای من! امشب، نگاهت به آسمان خیره مانده است و خاطرات سال های دور برایت زنده می شود...

وقتی که نوجوانی بیش نبودی به خانه پیامبر می رفتی، پیامبر چقدر تو را دوست می داشت، تو اول کسی بودی که به او ایمان آوردی.

شب‌ی در بستر پیامبر خوابیدی تا او بتواند به سوی مدینه هجرت کند، آن شب چه شب

خطرناکی بود! چهل جنگجو آماده بودند که صبح طلوع کند تا به خانه پیامبر هجوم برند، آن شب فداکاری تو باعث شد پیامبر بتواند به سلامت از مکه برود.

به یاد روزهای مدینه می‌افتم، روزی که داماد پیامبر شدی و همسر فاطمه(س). فاطمه(س) مایه آرامش تو بود و بهترین هدیه خدا برای تو.

در همه جنگ‌ها تو یار و یاور پیامبر بودی و اگر شجاعت و مردانگی تو نبود از پیروزی هم خبری نبود.

در روز غدیر هم پیامبر تو را بر روی دست گرفت و ولایت تو را به مردم معرفی کرد. ۳۹.

روزها چقدر سریع گذشتند تا این که پیامبر در بستر بیماری قرار گرفت. او تو را طلبید و به تو خبر داد که بعد از او مردم با تو چه خواهند کرد. او از تو خواست تا بر همه سختی‌ها و بلاها صبر کنی. ۴۰.

پیامبر از دنیا رفت و روزهای سیاه شروع شد، فقط هفت روز از وفات پیامبر بیشتر نگذشته بود که تو صدای عُمر (خلیفه دوم) را شنیدی. او از داخل کوچه فریاد می‌زد: «ای علی! در را باز کن و از خانه خارج شو و با ابوبکر بیعت کن، به خدا قسم، اگر این کار را نکنی تو را می‌کشم و خانه ات را به آتش می‌کشم». ۴۱.

و تو باید صبر می‌کردی، این دستور رسول خدا بود، یکی فریاد زد: «بروید هیزم بیاورید تا این خانه را آتش بزنم». ۴۲.

فریاد عُمر بار دیگر بلند شد: «این خانه را با اهل آن به آتش بکشید». ۴۳.

آتش زبانه می‌کشید، دشمن به جوانانی که در کوچه بودند گفته بود که اهل این خانه مرتدّ و

از دین خدا خارج شده اند و برای حفظ اسلام باید آنها را سوزاند.

آقای من! چه روزهای سختی بر تو گذشته است، یاد آن روزها، تمام وجود تو را پر از غم می کند.

تو به یاد آن لحظه ای می افتی که فاطمه(س) پشت در ایستاده بود، تو آن روز هیچ یار و یآوری نداشتی. فقط فاطمه(س) با تو بود، عمر می دانست که فاطمه(س) پشت در است، صبر کرد تا در، نیم سوخته شد، سپس لگد محکمی به در کوبید. ۴۴

فاطمه تو بین در و دیوار قرار گرفت، آخر چرا؟ مگر پیامبر نفرموده بود که فاطمه(س) پاره تن من است؟ ۴۵

آن روز تو صدای ناله فاطمه(س) را شنیدی. چگونه می توانی آن را فراموش کنی؟

آن نامردها برای چند روز حکومت دنیا چه کردند! به یاد می آوری وقتی که ریسمان سیاهی به گردنت انداختند و تو را به سوی مسجد بردند تا با ابوبکر بیعت کنی؟ ۴۶

هفتاد روز بعد از آن روز تو به داغ فاطمه(س) مبتلا شدی، دیگر کسی نبود تا در پناه او آرام بگیری، برای همین به بیابان پناه بردی و با چاه درد دل کردی...

مولای من!

چه سال های سختی بر تو گذشت، بیست و پنج سال صبر کردی تا اینکه مردم به دورت جمع شدند و با تو بیعت کردند، تو آن روز به کوفه آمدی تا در اینجا بتوانی راحت تر به امور مسلمانان رسیدگی کنی. خیلی از آنان بر پیمان و عهد خود با تو وفادار نماندند، به جنگ تو آمدند و خون به دلت کردند. مردم کوفه، لیاقت داشتن رهبری مانند تو را نداشتند، آنها کاری کردند که تو مرگ خود را از خدا طلبیدی...

خدا

کند دعای تو مستجاب نشود، اگر تو بروی همه یتیمان کوفه تنها و غریب خواهند شد. اگر تو بروی...

* * *

نیمه شب فرا رسیده و اُم کلثوم هنوز بیدار است. اکنون پدر او را صدا می زند:

دخترم! من می خواهم کمی بخوابم، ساعتی دیگر مرا از خواب بیدار کن!

به چشم! پدر جان!

ساعتی می گذرد، اُم کلثوم برای بیدار کردن پدر می آید، علی(ع) از خواب بیدار می شود، از ظرف آبی که دخترش آورده است، وضو می گیرد، عبا بر دوش می اندازد و عمامه خود بر سر می گیرد تا به مسجد کوفه برود.

اُم کلثوم، حسّ غریبی را تجربه می کند، نمی داند چرا این قدر دلشوره دارد، رو به پدر می کند و می گوید: پدر جان! کاش امشب به مسجد نمی رفتید و در خانه نماز می خواندید!

پدر به او نگاهی می کند، لبخندی می زند و به او می فهماند که باید برود.

اکنون علی(ع) وارد حیاط خانه می شود و می خواهد به سمت درِ خانه برود که فریادِ مرغابی هایی که در خانه اُم کلثوم هستند، بلند می شود.

چرا این مرغابی ها، این وقت شب، این قدر سر و صدا می کنند؟ چه شده است؟

امام لحظه ای می ایستد، نگاهی به مرغابی ها می کند و می گوید: «مصیبتی در پیش است که این مرغابی ها این گونه نوحه می کنند».

این سخن علی(ع) چه پیامی دارد؟ آیا مصیبت بزرگی در پیش است که حتی پرندگان هم در آن نوحه خواهند خواند؟ ۴۷

به اسیر کن مدارا!

علی(ع) وارد مسجد می شود، قنديل های مسجد کم نور شده اند، کسانی که برای اعتکاف در مسجد هستند در خوابند. علی(ع) به سوی محراب می رود و مشغول خواندن نماز می شود و بعد از نماز با خدای خویش راز و نیاز می کند. هیچ کس نمی داند که علی(ع) چگونه سراسر شوق رفتن

شده است.

ساعتی می گذرد، اکنون دیگر وقت اذان است، علی(ع) به بالای مسجد کوفه می رود تا اذان بگوید:

«اللّٰه اکبر! اللّٰه اکبر!...».

صدای علی(ع) در تمام کوفه می پیچد، همه این صدا را می شناسند، این صدا مایه آرامش اهل ایمان است. مردم کم کم آماده می شوند تا برای نماز به مسجد بیایند. تا آمدن مردم به مسجد باید ده دقیقه ای صبر کرد، علی(ع) از محل اذان [مأذنه]، پایین می آید و به سوی محراب می رود تا نافله نماز صبح را بخواند. تو می دانی به نماز دو رکعتی که قبل از نماز صبح خوانده می شود، نافله صبح می گویند. نگاه کن! هنوز مسجد خلوت است و تاریک.

* * *

در نور ضعیف قندیل ها، دو نفر مواظب همه چیز هستند، ابن ملجم و شیب منتظر آمدن اشعث هستند، قرار شده است که آنها صبر کنند تا اشعث خودش را به آنها برساند، به راستی چرا او این قدر دیر کرده است؟

یک سیاهی به این سو می آید، او اشعث است، او می رود و در کنار نزدیک ترین ستون به محراب می ایستد، هیچ کس به او شک نمی کند. او پدر زن حسن(ع) است. صدای اشعث بلند می شود: «عجله کن! عجله کن! فرصت را از دست مده.» ۴۸.

حُجْر بن عدیّ این سخن را می شنود، آشفته می شود، حدس می زند که خطری در کمین مولایش باشد، او به پیش می دود تا سینه خود را سپر مولایش نماید. ۴۹.

ابن ملجم و شیب نیز به سوی محراب می روند، علی(ع) در سجده اول نافله صبح است، ابن ملجم شمشیر زهرآلود خود را بالا می آورد و فریاد می زند: «لَا حُكْمَ إِلَّا لِلَّهِ»، این همان شعار خوارج است.

شمشیر ابن ملجم به فرق علی(ع) فرود می آید. ۵۰.

افسوس که حُجْر

بن عدی فقط چند لحظه دیر رسیده است! شمشیر شیب هم به سقف محراب می خورد، یکی از یاران علی (ع) به سوی شیب می رود و با او گلاویز می شود و او را بر زمین می زند، ابن ملجم دیگر فرصت را مناسب نمی بیند که ضربه دوم را بزند، او به سرعت فرار می کند. ۵۱

خون فوران می کند، محراب مسجد کوفه سرخ می شود و علی (ع) فریاد برمی آورد: «فُزْتُ وَرَبَّ الْكَعْبَةِ : به خدای کعبه قسم که من رستگار شدم». ۵۲

به خدای کعبه سوگند که شک رستگار شدی، از دنیا آسوده شدی و به شهادت که آرزویت بود رسیدی.

قلم من درمانده است که شرح سخن تو را گوید، خون تو محراب را رنگین کرده است، اما تو برای شیعیان پیام می دهی که سرانجام عدالت خواهی، رستگاری است.

تو با بدبینی مبارزه می کنی، نمی خواهی که شیعه تو، بدبین و ناامید باشد، تو می خواهی به آنان بگویی در اوج قله بلا هم، زیبا ببینند و رستگاری را در آغوش کشند.

درست است که تو با مردم کوفه سخن می گفتی و از آنان گله می کردی، اما همه آنها به خاطر آن بود که مردم پیاخیزند و با تو به جهاد بیایند و اگر روزگار مهلت بیشتری داده بود، تو پیروز میدان جنگ با معاویه بودی. تو با آن سخنان دردناک، می خواستی مردم کوفه را از خواب غفلت بیدار کنی، سخنان تو هرگز از سر ناامیدی نبود!

افسوس که ما تو را نشناختیم، تاریخ هم تو را نخواهد شناخت. کسی که پیرو توست، هرگز ناامید نخواهد شد.

«به خدای کعبه سعادت مند شدم».

همه به سوی محراب می دونند. وای علی (ع) را کشتند!

هوا طوفانی می شود، ضجه در آسمان ها می افتد،

صدای جبرئیل در زمین و آسمان طنین می اندازد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد...».

علی(ع) عمامه خود را محکم به زخم سر خود می بندد و سپس چنین می گوید: «این همان وعده ای است که سال ها قبل، پیامبر به من داده بود». ۵۳.

کدام وعده؟ کجا؟

روز جنگ خندق در سال پنجم هجری، وقتی که ابن عبدوَدّ با اسب خود به آن سوی خندق آمد و مبارز طلبید و هیچ کس جز علی(ع) جرأت نکرد به مقابلش برود.

آن روز شمشیر ابن عبدوَدّ سپر علی(ع) را شکافت و به کلاه خود او رسید و فرق علی(ع) را هم شکافت، اما این ضربه، ضربه کاری نبود، علی(ع) سریع با ضربه ای ابن عبدوَدّ را از پای درآورد و سپس نزد پیامبر رفت، پیامبر زخم علی(ع) را نگاه کرد و بر آن دستی کشید. با اعجاز دست پیامبر، زخم علی(ع) بهبود پیدا کرد. ۵۴.

بعد از آن پیامبر رو به علی(ع) کرد و گفت: «من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو با خون سرت رنگین شود؟». ۵۵.

آن روز هیچ کس نمی دانست پیامبر از چه سخن می گوید و از کدام ضربه شمشیر خبر می دهد.

* * *

خبر در کوفه می پیچد، همه به این سو می دوند، حسن و حسین(ع) سراسیمه به مسجد می آیند، آنها نزد پدر می شتابند...

پدر! بر ما سخت است تو را در این حالت ببینیم!!

علی(ع) رو به حسن(ع) می کند و از او می خواهد تا در محراب بایستد و نماز صبح را به جماعت بخواند، باید نماز را به پا داشت.

علی(ع) هم در کنار جمعیت نماز را نشسته می خواند، خون از سر او می آید، او با دست خون ها را از چهره پاک می کند.

نماز که

تمام می شود، حسن(ع) نزد پدر می آید و سر او را به سینه می گیرد.

هنوز خون از زخم پدر جاری می شود، حسن ۷ پارچه زخم پدر را به آرامی محکم می کند، رنگ چهره علی(ع) زرد شده است، او گاهی چشم خود را باز می کند و حمد و ستایش خدا را بر زبان جاری می کند: الحمد لله!

چه رازی در این «الحمد لله» توست؟

خدا می داند و بس!

خون زیادی از بدن علی(ع) رفته است، او دیگر رمقی ندارد، همان طور که سرش بر سینه حسن(ع) است بی هوش می شود.

لحظاتی می گذرد، حسن(ع) دیگر طاقت نمی آورد، تا وقتی پدر به هوش بود، او نمی توانست به راحتی گریه کند، اکنون صدای گریه حسن(ع) بلند می شود، شانه های او به شدت تکان می خورند، او صورت پدر را می بوسد و اشک می ریزد، با گریه او، حسین(ع) هم گریه می کند، عباس هم گریه می کند، همه مردم گریه می کنند، غوغایی به پا می شود.

قطرات اشک حسن(ع) روی صورت علی(ع) می افتد، علی(ع) به هوش می آید و چشم خود را باز می کند و می گوید:

عزیزم! چرا گریه می کنی؟ هیچ جای نگرانی برای پدر تو نیست، نگاه کن! این جدّ تو پیامبر است، آن هم مادر بزرگ تو، خدیجه(س) است، دیگری هم، مادرت فاطمه(س) است! آنها منتظر من هستند، چشم تو روشن باشد و گریه نکن!

حسن جانم! امروز تو بر من گریه می کنی در حالی که بعد از من تو را مسموم خواهند کرد و بعد از آن برادرت حسین نیز با شمشیر شهید خواهد شد. ۵۶

حسن(ع) قدری آرام می گیرد و رو به پدر می کند و می گوید:

پدر جان! چه کسی تو را به این روز انداخت؟

ابن ملجم مرادی. بدان

که او نمی تواند فرار کند، به زودی او را به اینجا خواهند آورد.

بار دیگر علی(ع) بی هوش می شود. حسن(ع) آرام آرام اشک می ریزد، لحظاتی می گذرد، هیاهویی به پا می شود: «ابن ملجم دستگیر شده و الان او را به اینجا می آورند».

هیچ کس باور نمی کند که ابن ملجم قاتل علی(ع) باشد، او همان کسی است که بارها و بارها می گفت من عاشق علی(ع) هستم، آخر چگونه ممکن است او چنین کاری کرده باشد؟

گروهی از مردم ابن ملجم را به این سو می آورند، همه تعجب می کنند، آخر هیچ کس باور نمی کند ابن ملجم چنین کاری کرده باشد، پیشانی او از سجده های زیاد پینه بسته است، او روزی عاشق علی(ع) بود، چطور شد که او این کار را انجام داد؟

حسن(ع) وقتی ابن ملجم را می بیند به او می گوید:

تو این کار را کردی؟ آیا این گونه، پاداش محبت های پدرم را دادی؟ آیا به یاد داری که او چقدر به تو محبت نمود؟

من می خواهم حرفی خصوصی به شما بگویم. آیا می شود بغل گوش شما حرفم را بزنم؟ نمی خواهم دیگران آن را بشنوند.

من می دانم که هیچ سخنی برای گفتن ندارم.

مطلب مهمی است که باید به شما بگویم.

تو می خواهی با دندانت گوش مرا گاز بگیری و آن را از جا بکنی.

به خدا قسم! من همین کار را می خواستم بکنم، تو از کجا فهمیدی؟ ۵۷

حسن(ع) به آرامی پدر را صدا می زند: «پدر جان! ابن ملجم را دستگیر کردند»، اما علی(ع) جوابی نمی دهد، او بار دیگر بی هوش شده است.

اکنون کسی که ابن ملجم را دستگیر کرده است، سخن خود را آغاز می کند، او ماجرای دستگیری ابن ملجم را این چنین شرح می دهد:

من در خانه خود خوابیده

بودم. همسرم برای نماز شب بیدار بود، او صدایی را شنید که از آسمان می آمد: «ستون هدایت ویران شد، علی مرتضی کشته شد».

او مرا از خواب بیدار کرد و گفت: آیا تو هم این صدا را شنیدی؟

می خواستم جواب او را بدهم که صدایی دیگر به گوشمان رسید: «امیرموانان را کشتند».

من نگران شدم، سریع شمشیر خود را برداشتم و از خانه بیرون دویدم، همین که داخل کوچه آمدم، دیدم مردی در وسط کوچه بسیار آشفته و مضطرب ایستاده، نزدیک شدم، به او گفتم: «کجا می روی؟»، او گفت: «به خانه ام می روم». در این هنگام بادی وزید و شمشیر خونین او از زیر لباسش آشکار شد، به او گفتم: «نکند تو قاتل امیرموانان باشی و حالا می خواهی فرار کنی؟»، او می خواست بگوید: «نه»، امّا آن قدر مضطرب بود که گفت: «آری»، من به رویش شمشیر کشیدم، او هم با شمشیر از خود دفاع کرد، من فریاد زدم، همسایه ها به کمک من آمدند و ما او را دستگیر کردیم و به اینجا آوردیم. ۵۸

* * *

حسن (ع) خدا را شکر می کند که ابن ملجم دستگیر شده است. او بار دیگر پدر را صدا می زند، علی (ع) چشمان خود را باز می کند، نگاهش به ابن ملجم می افتد با صدایی ضعیف به او می گوید: آیا من برای تو رهبر بدی بودم که تو این گونه پاسخ مرا دادی؟

بعد رو به حسن (ع) می کند و می گوید:

حسن جان! ابن ملجم اسیر توست، با اسیر خود مهربان باش و در حق او نیکویی کن!

پدر جان! این مرد شما را به این روز انداخته است، آن وقت شما از من می خواهید که با او مهربان باشم؟

پسرم!

ما از خاندانی هستیم که بدی را جز با خوبی پاسخ نمی دهیم. تو را به حقی که بر گردن تو دارم، قسم می دهم مبادا بگذاری
او گرسنه بماند، مبادا زنجیر به دست و پای او ببندید. ۵۹

ابن ملجم رو به علی(ع) می کند و می گوید: ای علی! بدان که من این شمشیر را هزار سکه طلا خریدم و هزار سکه طلا هم
دادم تا آن را زهرآلود کردند، من بارها و بارها از خدا خواستم که با این شمشیر، بدترین انسان روی زمین، کشته شود! ۶۰
بی حیایی تا کجا؟ ای ابن ملجم! عشق قُطام با تو چه کرد؟ تو چقدر عوض شدی!

امروز علی(ع) را بدترین مردم روزگار می خوانی؟ آیا یادت هست در همین مسجد ایستادی و در مدح علی(ع) سخن گفتی؟
روزی که از یمن آمده بودی چگونه سخن می گفتی؟ آیا به یاد داری؟

از جای خود بلند شدی و رو به علی(ع) کردی و گفتی: «سلام بر شما! امام عادل! سلام بر شما که همچون مهتاب در دل
تاریکی ها می درخشید و خدا شما را بر همه بندگانش برتری داده است...».

اکنون تو علی(ع) را بدترین خلق خدا می دانی؟ وای بر تو!

علی(ع) نگاهی به ابن ملجم می کند و تبسمی می کند و می گوید: «به زودی خدا دعای تو را مستجاب می کند». ۶۱

من تعجب می کنم. معنای این سخن علی(ع) چیست؟ ابن ملجم دعا کرده است که با این شمشیر بدترین خلق خدا کشته شود
و اکنون علی(ع) می گوید این دعا مستجاب می شود! چگونه چنین چیزی ممکن است؟

اکنون علی(ع) رو به حسن(ع) می کند و می گوید: «فرزندم! اگر من زنده ماندم او را خواهم بخشید، اگر از دنیا رفتم دیگر
اختیار

با خودت است، می توانی او را عفو کنی و می توانی او را قصاص کنی. اگر خواستی او را قصاص کنی او را با شمشیر خودش قصاص کن، فرزندم! باید دقت کنی که بیش از یک ضربه شمشیر به او زده نشود، مبادا غیر از ابن ملجم کسی کشته شود». ۶۲.

اکنون رو به فرزندان می کنی و از آنها می خواهی که تو را به خانه ات ببرند. همه کمک می کنند و تو را به خانه می برند. تو در خانه خودت اتاقی داری که آنجا مخصوص نماز و عبادت توست. تو به آنها می گویی که تو را به آنجا ببرند. ۶۳.

علی(ع) را به محل عبادتش آورده اند، جمعی از یاران باوفای علی(ع) هم اینجا هستند. فرزندان گرد او را گرفته اند، حسین(ع) گریه زیادی نموده است، او در حالی که اشک می ریزد چنین می گوید:

پدر جان! بر من سخت است که تو را این چنین بینم.

ای حسین! نزدیک من بیا.

حسین(ع) نزدیک می شود، علی(ع) دست خود را بالا می آورد، اشک چشمان حسین(ع) را پاک می کند و بعد دست خود را روی قلب حسین(ع) می گذارد و سخنی می گوید که مایه آرامش او می شود. ۶۴.

اکنون نامحرم ها از خانه بیرون می روند، بعد از لحظه ای صدای شیون به گوش می رسد، زینب و أم کلثوم برای دیدن پدر آمده اند، قیامتی برپا می شود، دختران علی(ع) چگونه می توانند پدر را در این حالت ببینند؟

ابن ملجم را به خانه علی(ع) می آورند او را در اتاقی زندانی می کنند، أم کلثوم او را می بیند و به او می گوید:

چرا امیرموانان را کشتی؟

من امیرموانان را نکشتم، من پدر تو را کشتم!

پدر من به زودی خوب خواهد شد، اما تو با این کار

خودت، خشم خدا را برای خود خریدی.

تو باید خود را برای گریه آماده کنی. پدر تو دیگر خوب نمی شود، من هزار سگه طلا دادم تا شمشیرم را زهرآلود کنند، آن شمشیر با آن زهری که دارد می تواند همه مردم را بکشد. ۶۵

آیا سؤلی دارید که بخواهید برسید؟

آیا آنها را که در کنار بستر علی(ع) نشسته اند، می شناسی؟

فکر می کنم آنها طبیبان کوفه هستند و برای معالجه علی(ع) آمده اند. آیا آنها خواهند توانست کاری بکنند؟

باید صبر کنیم.

هرکدام از طبیبان که زخم علی(ع) را می بیند به فکر فرو می رود، آنها می گویند که معالجه این زخم کار ما نیست، باید استاد ما بیاید.

استاد شما کیست؟

آقای سؤلوی! باید او را خبر کنید.

چند نفر می خواهند به دنبال آقای سؤلوی بروند که خودش از راه می رسد، سلام می کند و در کنار بستر علی(ع) می نشیند. به آرامی زخم سر او را باز می کند و نگاهی می کند. همه منتظر هستند تا او چیزی بگوید و دارویی تجویز کند.

او لحظه ای سکوت می کند، بار دیگر با دقت به زخم نگاه می کند و سپس می گوید: «برای من ریه گوسفندی بیاورید».

بعد از مدتی ریه گوسفند را برای او می آورند، او رنگی از آن ریه را جدا می کند و با دهان خود در آن می دمد و سپس به آرامی آن را در میان شکاف سر علی(ع) می گذارد، لحظه ای صبر می کند. بعد آن را بیرون می آورد و به آن نگاه می کند، همه منتظر هستند ببینند او چه خواهد گفت.

خدای من! چرا او دارد گریه می کند؟ چه شده است؟ او سفیدی مغز علی(ع) را می بیند که به آن ریه چسبیده است. او رو به علی(ع) می کند و می گوید: مولای من! شمشیر ابن ملجم

به مغز تو رسیده است، دیگر امیدی به شفایت نیست. ۶۶

با شنیدن این سخن همه شروع به گریه می کنند، طیب با علی (ع) خداحافظی می کند و از جای خود برمی خیزد که برود. یکی از او سؤل می کند: چه غذایی برای مولای ما خوب است؟

طیب در جواب می گوید: به او شیر تازه بدهید.

ساعتی است علی (ع) از هوش رفته است، همه گرد او نشسته اند، اشک از چشمان آنها جاری است، اکنون علی (ع) به هوش می آید، برای او ظرف شیری می آورند، اما او از خوردن همه آن صرف نظر می کند. حسن (ع) رو به پدر می کند:

پدر جان! شیر برای شما خوب است. آن را میل کنید.

پسرم! من چگونه شیر بخورم در حالی که ابن ملجم شیر نخورده است؟ او اسیر ماست، باید هر چه ما می خوریم به او هم بدهیم تا میل کند، نکند او تشنه باشد، نکند او گرسنه باشد!!

اکنون حسن (ع) دستور می دهد تا برای ابن ملجم شیر ببرند. او در اتاقی در داخل همین خانه است، او ظرف شیر را می گیرد و می نوشد.

خدایا! تو خود می دانی که قلم من از شرح عظمت این کار علی (ع)، ناتوان است.

آری! تاریخ برای همیشه مات و مبهوت این سخن تو خواهد ماند.

تو کیستی ای مولای من؟!

افسوس که ما تو را به شمشیر می شناسیم، تو را خدای شمشیر معرفی کرده ایم!

افسوس و هزار افسوس!

تو دریای مهربانی و عطف هستی، اگر دست به شمشیر می بردی، برای این بود که بی عدالتی ها و ظلم ها و سیاهی ها را نابود کنی.

دروغ می گویند کسانی که ادعا می کنند مثل تو هستند، دروغ می گویند، چه کسی می تواند این گونه با قاتل خویش مهربان باشد؟ ۶۷

فرا می رسد، حال علی(ع) لحظه به لحظه بدتر می شود، همه نگران او هستند. کم کم اثر زهری که بر روی شمشیر ابن ملجم بوده در بدن او نمایان می شود، هر دو پای او در اثر این زهر سرخ شده اند. او وقتی که به هوش می آید همان طور که در بستر است، نماز می خواند و ذکر خدا می گوید. ۶۸

صبح که فرا می رسد، حُجْر بن عَدِیّ با جمعی دیگر از یاران باوفای امام به عیادت او می آیند. آنها سلام می کنند و جواب می شنوند. علی(ع) نگاهی به آنها می کند و با صدای ضعیف می گوید: «از من سؤل کنید، قبل از آن که مرا از دست بدهید».

همه با شنیدن این سخن به گریه می افتند، آنها هیچ سؤلی از تو نمی کنند، چرا که با چشم خود می بینند که تو، توان سخن گفتن نداری، امّا تو پیام خود را به گوش همه شیعیانت می رسانی: در همه جا و هر شرایطی به دنبال کسب آگاهی باشید. شیعه کسی است که سؤل می کند و می پرسد، شیعه از سؤل نمی ترسد. تو دوست داری که شیعیانت اهل سؤل و پرسش باشند.

در این هنگام، امام رو به حُجْر بن عَدِیّ می کند و می گوید:

ای حُجْر بن عَدِیّ! روزگاری فرا می رسد که از تو می خواهند از من بیزاری بجویی. در آن روز تو چه خواهی کرد؟

مولای من! اگر مرا با شمشیر قطعه قطعه کنند یا در آتش بسوزانند، هرگز دست از دوستی تو بر نمی دارم.

خدا به تو جزای خیر بدهد.

گویا ضعف و تشنگی بر علی(ع) غلبه می کند، او رو به حسن(ع) می کند و از او می خواهد تا ظرف شیری برای او بیاورد. علی(ع) آن شیر را می آشامد و

می گوید: این آخرین رزق من از این دنیا بود.

بعد رو به حسن (ع) می کند: حسن جانم! آیا شیر برای ابن ملجم برده ای؟ ۶۹

* * *

عصر امروز خبری در شهر کوفه می پیچد که خیلی ها را نگران می کند، دیگر هیچ امیدی به بهبودی علی (ع) نیست. گروه زیادی از مردم برای عیادت علی (ع) پشت در خانه او جمع شده اند. لحظاتی می گذرد.

حسن (ع) از خانه بیرون می آید. رو به مردم می کند و می گوید: به خانه های خود بروید که حال پدرم برای ملاقات مناسب نیست.

صدای گریه همه بلند می شود و آنها به خانه های خود باز می گردند.

ساعتی می گذرد، هنوز آن پیرمرد بر خانه علی (ع) نشسته است، نام او اَصْبَغ بن نُباته است. او آرام آرام اشک می ریزد و گریه می کند.

اَصْبَغ! چرا به خانه خود نمی روی؟

کجا بروم؟ همه هستی من در اینجا است. من کجا بروم؟ می خواهم یک بار دیگر امام خود را بینم.

* * *

بعد از مدتی، حسن (ع) از خانه بیرون می آید و می بیند که اَصْبَغ هنوز آنجا است و دارد گریه می کند. حسن (ع) از اَصْبَغ می خواهد که وارد خانه بشود.

اَصْبَغ نزد بستر علی (ع) می رود، نگاه می کند، دستمال زردی به سر مولا بسته اند، اما زردی چهره او از زردی دستمال بیشتر شده است، خدایا! این چه حالی است که من می بینم؟ دیگر گریه به اَصْبَغ امان نمی دهد...

علی (ع) چشم باز می کند، یار قدیمی اش، اَصْبَغ را می بیند، به او می گوید:

اَصْبَغ! گریه نکن، به خدا قسم من به زودی به بهشت می روم. برای چه ناراحت هستی؟

مولای من! می دانم که شما به مهمانی خدا می روید، اما بعد از شما ما چه کنیم؟

آرام باش اَصْبَغ!

فدایت شوم! آیا می شود برای من

حدیثی از پیامبر نقل کنی؟ من می ترسم این آخرین باری باشد که شما را می بینم.

ای اصْبَغ! با تو هستم، مگر نمی بینی حال امام چگونه است؟ چرا از او چنین خواسته ای را داری؟ اگر من جای تو بودم فقط به صورت او نگاه می کردم یا فقط گریه می کردم. حالا چه وقت شنیدن حدیث است؟ تو باید عشق و احساس خود را نسبت به امام نشان بدهی.

اَمَّا اصْبَغٌ مَثَلٌ مِنْ فِكْرِ نَمِي كُنْد، او می داند شیعه واقعی کیست. او در مکتب علی (ع) بزرگ شده است، او به خوبی می داند که علی (ع) همواره دوست دارد شیعه او به دنبال کسب دانش و معرفت باشد. نمی دانم چه شد که شیعه از این آرمان بزرگ فاصله گرفت؟ افسوس که بعضی ها شیعه بودن را یک شعار و احساس می دانند و بس!

نمی دانم چرا ما این قدر از شیعیان واقعی، فاصله گرفته ایم؟ چرا فقط به احساس و شعار اهمّیت می دهیم و کمتر به شعور و آگاهی فکر می کنیم؟ چرا ما این چنین شده ایم؟ چرا؟

علی (ع) لبخندی می زند و با صدایی ضعیف چنین می گوید:

روز نهم ماه « صَيْفَر »، سال یازدهم هجری بود و پیامبر، بلال را به دنبال من فرستاد. من به خانه پیامبر رفتم، پیامبر در بستر بیماری بود، سلام کردم و جواب شنیدم. پیامبر رو به من کرد و گفت: علی (ع) جان! به مسجد برو و مردم را جمع کن. وقتی همه آمدند، بر بالای منبر من برو و به آنان بگو: «پیامبر مرا نزد شما فرستاده است تا این پیام را برای شما بگویم: هر کس پدر خود را به پدری قبول نداشته

باشد و اطاعت مولای خود نکند و اجر کسی که برای او زحمت کشیده است را ندهد؛ لعنت خدا و فرشتگان بر او باد».

من به مسجد رفتم و سخن پیامبر را برای مردم بیان کردم، وقتی خواستم از منبر پایین بیایم یکی از جای برخاست و گفت: آیا این پیام تفسیر و شرحی هم دارد؟

من گفتم نزد رسول خدا می روم و از او سؤال می کنم. از منبر پایین آمدم و به خانه پیامبر رفتم و ماجرا را گفتم. پیامبر به من فرمود که بار دیگر به بالای منبر برو و برای مردم چنین بگو که تو پدر این امت هستی، تو مولای این مردم هستی، تو کسی هستی که برای این مردم زحمت زیادی کشیده ای.

سخن علی (ع) به پایان می رسد، اکنون دیگر اصبح می داند که پیامبر در روزهای آخر زندگی خود، علی (ع) را به عنوان پدر و مولای امت اسلامی معرفی کرده است. به راستی علی (ع) برای اسلام و مسلمانان چقدر زحمت کشید، اگر فداکاری های او در جنگ بدر و احد و خندق و خیبر نبود آیا مسلمانان روی آرامش را می دیدند؟ اگر علی (ع) نبود، کفار همه مسلمانان را قتل عام می کردند، اما افسوس که این امت، قدر زحمات علی (ع) را ندانستند... ۷۰

سلام بر فرشتگان خوب خدا!

برخیز! مولای من! امشب، شب جمعه است، شب بیست و یکم رمضان و شب قدر. ۷۱.

مسجد کوفه و محراب آن منتظر توست، نخلستان ها دیشب صدای غربت تو را نشنیده اند، چاه هم، منتظر شنیدن بغض های نشکفته توست.

برخیز!

یتیمان کوفه گرسنه اند، آنها چشم انتظار تو هستند، مگر تو پدر آنها نبودی؟ مگر تو با آنان بازی نمی کردی و آنان را روی شانه خود نمی نشاندی؟ برخیز!

می دانم

که دلتنگ دیدار فاطمه(س) هستی، می دانم؛ اما زود است که از سرِ ما سایه برگیری و پرواز کنی. زود است که بشریت را برای همیشه در حسرت عدالت باقی گذاری. تو شیفته خانه دوست شده ای ولی هنوز بشر در ابتدای راه معرفت، سرگردان است.

می دانم که به فکر رهایی از دنیای نامردمی ها هستی، اما رفتن تو برای دنیا، یتیمی را به ارمغان می آورد.

امشب تو در بستر آرمیده ای و همه زراندوزان هم آسوده اند، آنها می توانند به راحتی سگه بر روی سگه بگذارند، چرا که دیگر تو توان نداری بر سر آنان فریاد عدالت بزنی!

چشم باز کن و اشک بشریت را ببین که چگونه برای تو بی قرار شده است!

چرا بر نمی خیزی؟ نکند به فکر رفتن هستی؟ به خدا با رفتن تو، دیگر عدالت، افسانه خواهد شد.

ای تنها اسطوره عدالت، برخیز!

برخیز و یک بار فریاد کن! یادت هست که دوست داشتی ما بیدار شویم و ما خواب بودیم؟ نگاه کن! ما اکنون بیدار تو شده ایم، پس چرا تو چشم بر هم نهاده ای و چنین آسوده خوابیده ای؟ مگر تو غم ما را نداشتی؟ نکند می خواهی تنهایمان بگذاری و بروی؟

کودکان یتیم را ببین که برایت کاسه های شیر آورده اند، امید آنان را ناامید نکن! دلشان را نشکن! دل شکستن هنر نمی باشد...

بگو که چشم از تاریکی های این دنیا فرو بسته ای و به وسعت بی انتها می اندیشی.

مولای خوب ما!

چرا جوابم را نمی دهی؟ نکند با من قهر کرده ای؟

نه، تو هرگز با شیعه خود قهر نمی کنی. تو دیگر نمی توانی جواب بدهی، برای همین است چنین خاموش شده ای. می دانم که توان سخن گفتن نداری، اما صدایم را که می شنوی، فقط ما را ببخش!

شب از نیمه گذشته است، حسن، حسین، زینب، اُمّ کلثوم (ع) و... همه گرد بستر علی (ع) نشسته اند و اشک می ریزند، چندین ساعت است که پدر بی هوش است. آیا بار دیگر او سخن خواهد گفت؟

ناگهان علی (ع) چشم خود را باز می کند، عزیزانش را کنار خود می بیند، به آرامی می گوید:

حسن جانم! قلم و کاغذی بیاور!

قلم و کاغذ برای چه؟

می خواهم وصیت کنم و تو بنویسی.

به چشم! پدر جان!

همه می فهمند که دیگر پدر آماده پرواز است، آرام آرام گریه می کنند.

سوالی در ذهن من می آید: علی (ع) می تواند وصیت خود را بگوید، همه گوش می کنند، چرا او می خواهد وصیت او نوشته بشود؟

فهمیدم، او می خواهد این وصیت باقی بماند، او نمی خواهد فقط برای فرزندان امروز خود وصیت بکند، او می خواهد به شیعیان خود در طول تاریخ وصیت بکند. باید تاریخ بداند علی (ع) در این لحظات از شیعیانش چه انتظاری دارد.

* * *

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

این وصیت من به حسن (ع) و همه فرزندانم و همه آیندگان است: من شما را به تقوا و دوری از گناه توصیه می کنم. از شما می خواهم که همواره با هم متحد باشید و به اقوام و فامیل خود مهربانی کنید.

یتیمان را از یاد نبرید، مبادا از رسیدگی به آنها غفلت کنید.

قرآن را فراموش نکنید، مبادا غیر مسلمانان در عمل به آن بر شما سبقت بگیرند.

حقوق همسایگان خود را ضایع نکنید. حج خانه خدا را به جا آورید.

نماز را فراموش نکنید که نماز ستون دین شماست. زکات را از یاد نبرید که زکات غضب خدا را خاموش می کند.

روزه ماه رمضان را فراموش نکنید که روزه، شما را از آتش جهنم نجات

می دهد.

فقیران و نیازمندان را از یاد نبرید، در راه خدا جهاد کنید... مبادا به همسران خود ظلم کنید...

نماز! نماز! نماز را به پا دارید. امر به معروف و نهی از منکر را فراموش نکنید... ۷۲

* * *

بار دیگر علی(ع) بی هوش می شود، زهر در بدن او اثر کرده است، چقدر روزهای آخر عمر علی(ع) شبیه روزهای آخر عمر پیامبر است. آری! آن روزها پیامبر که به وسیله یک زن یهودی مسموم شده بود در بستر بیماری افتاده بود. گاه پیامبر ساعت ها بی هوش می شد، بعد چشم خود را باز می کرد و علی و فاطمه(ع) را در کنار خود می دید.

اکنون، ساعتی می گذرد، عرقی بر پیشانی علی(ع) می نشیند، علی(ع) به هوش می آید و با دست عرق پیشانی خود را پاک می کند و می گوید: حسن جان! از جدت پیامبر شنیدم که فرمود: وقتی مرگ موان نزدیک می شود پیشانی او عرق می کند و بعد از آن، او آرامش زیبایی را تجربه می کند.

اکنون علی(ع) می خواهد با فرزندان خود خداحافظی کند: عزیزانم! شما را به خدا می سپارم. حسنم! حسینم! شما از من هستید و من از شما هستم. من به زودی از میان شما می روم و به دیدار پیامبر می شتابم. ۷۳

* * *

علی(ع) از همه می خواهد تا بعد از او از حسن(ع) اطاعت کنند، حسن(ع)، امام دوم است و بر همه ولایت دارد. او دستور می دهد تا کتاب و شمشیر ذوالفقار را نزد او بیاورند، اینها نشانه های امامت هستند. آن کتابی است که فقط باید به دست امام باشد، در آن کتاب، سخنان پیامبر است که به دست علی(ع) نوشته شده است.

اکنون علی(ع) از حسن(ع) می خواهد تا کتاب و شمشیر را تحویل بگیرد.

بعد چنین می گوید: «حسن جان! پیامبر این دو چیز را به من سپرد و از من خواست تا هنگام مرگ آنها را به تو تحویل بدهم، تو هم باید در آخرین لحظه زندگیت آنها را به برادرت حسین بدهی».

بعد رو به حسین(ع) می کند و می گوید: «حسین جانم! پیامبر دستور داده است که قبل از شهادت، کتاب و شمشیر را به امام بعد از خود بدهی». ۷۴

حسن جان! وقتی من از دنیا رفتم، مرا غسل بده و با کفنی که پیامبر به من داده است، مرا کفن نما که آن کفن را جبرئیل از بهشت برای ما آورده است.

حسن جان! بدن مرا شب تشییع کن!

وقتی مرا در تابوت نهادید، به کناری بروید، باید فرشتگان بیایند و جلو تابوت مرا بگیرند. هر وقت دیدید که جلو تابوت من بلند شد، شما هم عقب تابوت را بگیرید و همراه فرشتگان بروید.

آنها از شهر کوفه خارج خواهند شد و به سمت بیابان خواهند رفت، هر جا که نسیم ملایمی وزید، بدانید که شما وارد «طور سینا» شده اید، همان جایی که خدا با پیامبرش موسی(ع) سخن گفت. بعد از آن صخره ای که نورانی است خواهید دید، فرشتگان تابوت مرا کنار آن صخره به زمین خواهند نهاد.

آن وقت شما زمین را بکنید، ناگهان قبری آماده خواهید یافت. آن قبری است که نوح(ع) برای من آماده کرده است. سپس بر بدن من نماز بگذارید و بدن مرا به خاک بسپارید و قبر مرا مخفی کنید. هیچ کس نباید از محلّ قبر من آگاه شود. ۷۵.

فرزندم!

وقتی من از دنیا بروم، از دست این مردم سختی های زیادی به شما خواهد

رسید، از شما می‌خواهم که در همه آن سختی‌ها صبر داشته باشید. ۷۶

حسین جان! روزی می‌آید که تو مظلومانه به دست این مردم شهید خواهی شد... ۷۷

سخن علی (ع) به اینجا که می‌رسد، بار دیگر از هوش می‌رود. لحظاتی می‌گذرد، او چشم باز می‌کند و می‌گوید: اینها رسول خدا و عموی من حمزه و برادرم، جعفر هستند که مرا به سوی خود می‌خوانند. آنها می‌گویند: «ای علی! زود به سوی ما بیا که ما مشتاق تو هستیم».

صدای گریه همه بلند می‌شود، علی (ع) نگاهی به همه فرزندان خود می‌کند: حسن، حسین، زینب، ام‌کلثوم، عباس...
خداحافظ! من رفتم!

خداحافظ!

سلام! سلام!

سلام بر شما! ای فرشتگان خوب خدا!

(لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ). ۷۸.

او این آیه قرآن را می‌خواند: «آری! برای این بهشت جاودان، باید عمل کنندگان تلاش و کوشش نمایند».

اکنون رو به قبله می‌کند و چشم خود را می‌بندد و می‌گوید: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ. أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَرَسُولُهُ»، و روح بلند او به آسمان پر می‌کشد، علی (ع) برای همیشه ساکت می‌شود، سکوت علی (ع)، آغاز گم شدن عدالت است، عدالتی که بشریت همیشه به دنبالش خواهد بود.

اکنون ندایی به گوش می‌رسد. گویا فرشته‌ای است که خبر می‌دهد: «ای مسلمانان! پیامبر سال‌ها پیش از میان شما رفت، اکنون نیز، پدر خود را از دست دادید...» ۷۹.

پایان

منابع تحقیق

۱. الاحتجاج علی أهل اللجاج، أبو منصور أحمد بن علی الطبرسی (ت ۶۲۰ هـ)، تحقیق: إبراهيم البهادرى ومحمّد هادى به، طهران: دار الأسوه، الطبعة الأولى، ۱۴۱۳ هـ.

۲. الإرشاد فى معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العکبرى البغدادى المعروف بالشيخ

المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم: مؤسسه آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.

٣. أسد الغابه فى معرفه الصحابه، على بن أبى الكرم محمّد الشيبانى (ابن الأثير الجزرى) (ت ٦٣٠ هـ)، تحقيق: على محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٤. الإصابه فى تمييز الصحابه، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلى محمّد معوّض، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٥. إعلام الورى بأعلام الهدى، أبو على الفضل بن الحسن الطبرسى (ت ٥٤٨ هـ)، تحقيق: على أكبر الغفارى، بيروت: دارالمعرفه، الطبعة الأولى، ١٣٩٩ هـ.

٦. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسينى العاملى الشقراى (ت ١٣٧١ هـ)، إعداد: السيد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣ هـ.

٧. الإقبال بالأعمال الحسنه فيما يُعمل مرّه فى السنه، أبو القاسم على بن موسى الحلّى الحسنى المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤ هـ)، تحقيق: جواد القيومى، قم: مكتب الإعلام الإسلامى، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.

٨. أمالى المفيد، أبو عبد الله محمّد بن النعمان العكبرى البغدادى المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: حسين أستاذ ولى وعلى أكبر الغفارى، قم: مؤسسه النشر الإسلامى، الطبعة الثانيه، ١٤٠٤ هـ.

٩. الأمالى، أبو جعفر محمّد

بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : مؤسس البعثه ، قم : دار الثقافه ، الطبعه الأولى ، ١٤١٤ هـ .

١٠ . الأمالي ، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : مؤسس البعثه ، قم : مؤسس البعثه ، الطبعه الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١١ . إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفده والمتاع ، تقي الدين أحمد بن محمد المقریزی (ت ٨٤٥ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الحميد النميسي ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعه الأولى ، ١٤٢٠ هـ .

١٢ . أنساب الأشراف ، أحمد بن يحيى البلاذري (ت ٢٧٩ هـ) ، تحقيق : سهيل زكار ورياض زركلي ، بيروت : دار الفكر ، الطبعه الأولى ، ١٤١٧ هـ .

١٣ . أمالي الحافظ ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣ هـ) ، تحقيق : ساعد عمر غازي ، طنطا : دار الصحابه للنشر ، الطبعه الأولى ، ١٤١٠ هـ .

١٤ . بحار الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمه الأطهار ، محمّد بن محمّد تقي المجلسي (ت ١١١٠ هـ) ، طهران : دار الكتب الإسلاميه ، الطبعه الأولى ، ١٣٨٦ هـ .

١٥ . البدايه والنهايه ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : مكتبه المعارف ، بيروت : مكتبه المعارف .

١٦ . بشاره المصطفى لشيعة المرتضى ، أبو جعفر محمّد بن محمّد بن علي الطبري (ت ٥٢٥ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعه الحيدريّه ، الطبعه الثانيه ، ١٣٨٣ هـ .

١٧ . بصائر الدرجات ، أبو جعفر محمّد بن الحسن الصفّار القمي المعروف بابن فروخ (ت ٢٩٠ هـ) ، قم :

مكتبه آية الله المرعشي ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٤ هـ .

١٨ . بيت الأَحزان في ذكر أحوالِ سيِّده نساء العالمين فاطمه الزهراء، الشيخ عباس القمِّي (ت ١٣٥٩ هـ)، قم: دار الحكمة، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ .

١٩ . تحف العقول عن آل الرسول ، أبو محمَّد الحسن بن عليّ الحزّاني المعروف بابن شُعبه (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفّاري، قم : مؤسّسه النشر الإسلامي ، الطبعة الثانية، ١٤٠٤ هـ .

٢٠ . تحفه الأحوذى، المبار كفورى (ت ١٢٨٢ هـ)، بيروت : دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١٠ هـ .

٢١ . تذكرة الحفّاظ ، محمّد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

٢٢ . تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم) ، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصروى الدمشقى (ت ٧٧٤ هـ) ، تحقيق : عبد العظيم غيم ، ومحمّد أحمد عاشور ، ومحمّد إبراهيم البنا ، القاهرة : دار الشعب .

٢٣ . تفسير الثعالبي (الجواهر الحسان فى تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمّد الثعالبي المالكي (ت ٧٨٦ هـ)، تحقيق: علي محمّد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربى، الطبعة الأولى، ١٤١٨ هـ .

٢٤ . تفسير الثعلبي ، الثعلبي، (ت ٤٢٧ هـ)، تحقيق: أبو محمّد بن عاشور، بيروت : دار إحياء التراث العربى، الطبعة الأولى، ١٤٢٢ هـ .

٢٥ . تفسير العياشى، أبو النضر محمّد بن مسعود السلمى السمرقندى المعروف بالعياشى (ت ٣٢٠ هـ)، تحقيق : السيّد هاشم الرسولى المحلّاتى ، طهران : المكتبة العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٣٨٠ هـ .

٢٦ . تفسير القرطبي (الجامع لأحكام القرآن) ، أبو عبد الله محمّد بن أحمد الأنصارى القرطبي

(ت ٦٧١ هـ) ، تحقيق : محمد عبد الرحمن المرعشلى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعة الثانية، ١٤٠٥ هـ .

٢٧ . التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازى) ، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازى (ت ٦٠٤ هـ) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

٢٨ . تفسير فرات الكوفى ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفى (ق ٤ هـ) ، تحقيق : محمد كاظم المحمودى ، طهران : وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .

٢٩ . تفسير نور الثقلين ، عبد على بن جمعه العروسى الحويزى (ت ١١١٢ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولى المحلاتى ، قم : مؤسسه إسماعيليان ، الطبعة الرابعة، ١٤١٢ هـ .

٣٠ . تقريب التهذيب ، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : محمد عوّامه ، دمشق : دار الرشيد ، الطبعة الرابعة، ١٤١٢ هـ .

٣١ . التمهيد لما فى الموطأ من المعانى والأسانيد ، يوسف بن عبد الله القرطبى (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣ هـ) ، تحقيق : مصطفى العلوى ومحمد عبد الكبير البكرى ، جدّه : مكتبة السوادى ، ١٣٨٧ هـ .

٣٢ . التوحيد ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : هاشم الحسينى الطهرانى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٨ هـ .

٣٣ . تهذيب الأحكام فى شرح المقنعه ، محمد بن الحسن الطوسى (ت ٤٦٠ هـ) ،

تحقيق: السيد حسن الموسوي، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثالثة، ١٣٦٤ ش.

٣٤. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميّة، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٣٥. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢ هـ)، تحقيق: الدكتور بشّار عوّاد معروف، بيروت: مؤسّسه الرساله، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦ هـ.

٣٦. جامع أحاديث الشيعة، السيد البروجردي (ت ١٣٨٣ هـ)، قم: المطبعة العلميّه.

٣٧. الجامع الصغير في أحاديث البشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.

٣٨. حليه الأبرار في أحوال محمّد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسّسه المعارف الإسلاميّه، ١٤١٣ هـ.

٣٩. الخصال، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعه المدرّسين في الحوزه العلميّه.

٤٠. الدرّ المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.

٤١. الدرّ النظيم، جمال الدين يوسف بن حاتم بن فوز بن مهّند الشامي المشغري العاملي (ت

٤١٤ هـ، قم: مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين بقم.

٤٢. دعائم الإسلام وذكر الحلال والحرام والقضايا والأحكام ، أبو حنيفه النعمان بن محمّد بن منصور بن أحمد بن حيّون التيمي المغربي (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : آصف بن على أصغر فيضى ، مصر : دارالمعارف ، الطبعة الثالثه ، ١٣٨٩ هـ .

٤٣. رجال ابن داود ، تقى الدين الحسن بن على بن داود الحلّى (ت ٧٠٧ هـ) ، تحقيق : السيّد محمّد صادق آل بحر العلوم ، قم : منشورات الشريف الرضى ، ١٣٩٢ هـ .

٤٤. رجال الطوسى ، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسى (ت ٤٦٠ هـ) ، تحقيق : جواد القيومى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

٤٥. رجال العلامه الحلّى (خلاصه الأقوال) ، حسين بن يوسف الحلّى (العلامه) (٧٢٦ هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضى .

٤٦. روح المعانى فى تفسير القرآن (تفسير الآلوسى) ، محمود بن عبد الله الآلوسى (ت ١٢٧٠ هـ) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

٤٧. روضه الواعظين ، محمّد بن الحسن بن علىّ الفتّال النيسابورى (ت ٥٠٨ هـ) ، تحقيق : حسين الأعلمى ، بيروت : مؤسسه الأعلمى ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٦ هـ .

٤٨. سير أعلام النبلاء ، أبو عبد الله محمّد بن أحمد الذهبى (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : شُعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسسه الرساله ، الطبعة العاشره ، ١٤١٤ هـ .

٤٩. السيره الحلبيّه ، على بن برهان الدين الحلبي الشافعى (ت ١١ هـ) ، بيروت

: دار إحياء التراث العربى .

٥٠ . شرح الأخبار فى فضائل الأئمة الأطهار ، أبو حنيفة القاضى النعمان بن محمد المصرى (ت ٣٦٣ هـ) ، تحقيق : السيد محمد الحسينى الجلالى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الأولى ، ١٤١٢ هـ .

٥١ . شرح نهج البلاغه ، عبد الحميد بن محمد المعتزلى (ابن أبى الحديد) (ت ٦٥٦ هـ) ، تحقيق : محمد أبو الفضل إبراهيم ، بيروت : دار إحياء التراث ، الطبعة الثانية، ١٣٨٧ هـ .

٥٢ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل ، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابورى المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥ هـ) ، تحقيق : محمد باقر المحمودى ، طهران : مؤسسه الطبع والنشر التابعه لوزاره الثقافه والإرشاد الإسلامى ، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ .

٥٣ . الصافى فى تفسير القرآن (تفسير الصافى) ، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشانى) (ت ١٠٩١ هـ) ، طهران : مكتبه الصدر ، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ .

٥٤ . الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابه) ، محمد بن سعد منيع الزهرى (ت ٢٣٠ هـ) ، الطائف : مكتبه الصديق ، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ .

٥٥ . طرائف المقال فى معرفه طبقات الرجال ، على أصغر بن شفيح الموسوى الجابلقى (ت ١٣١٣ هـ) ، تحقيق : السيد مهدى الرجائى ، قم : مكتبه آيه الله المرعشى النجفى .

٥٦ . علل الشرائع ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تقديم : السيد محمد صادق بحر العلوم ، ١٣٨٥ هـ ، النجف الأشرف : منشورات المكتبه الحيدريه .

. ٥٧

الغارات ، أبو إسحاق إبراهيم بن محمد بن سعيد المعروف بابن هلال الثقفي (ت ٢٨٣ هـ) ، تحقيق : السيد جلال الدين المحدث الأرموي ، طهران : أنجمن آثار ملی ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٥ هـ .

٥٨ . غايه المرام ووجه الخصام فى تعيين الإمام ، هاشم بن إسماعيل البحراني (ت ١١٠٧ هـ) ، تحقيق : السيد على عاشور ، بيروت : مؤسسه التاريخ العربى ، ١٤٢٢ هـ .

٥٩ . فتح البارى شرح صحيح البخارى ، أحمد بن على العسقلانى (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ) ، تحقيق : عبد العزيز بن عبد الله بن باز ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٩ هـ .

٦٠ . الفتوح ، أبو محمد أحمد بن أعثم الكوفى (ت ٣١٤ هـ) ، تحقيق : على شيرى ، بيروت : دار الأضواء ، الطبعة الأولى ، ١٤١١ هـ .

٦١ . فرحه الغرى فى تعيين قبر أمير المؤمنين على ، غياث الدين عبد الكريم بن أحمد الطاووسى العلوى (ت ٦٩٣ هـ) ، قم : منشورات الشريف الرضى .

٦٢ . الفقيه = كتاب من لا يحضره الفقيه ، أبو جعفر محمد بن على بن الحسين بن بابويه القمى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى .

٦٣ . فيض القدير ، شرح الجامع الصغير ، محمد عبد الرؤوف المناوى ، تحقيق : أحمد عبد السلام ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤١٥ هـ .

٦٤ . قاموس الرجال فى تحقيق رواه الشيعة ومحدثيهم ، محمد تقي بن كاظم التستري (ت ١٣٢٠ هـ) ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الثانيه ، ١٤١٠ هـ .

٦٥. قرب الإسناد، أبو العباس عبد الله بن جعفر الحميري القمي (ت بعد ٣٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسس آل البيت، قم: مؤسس آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.

٦٦. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.

٦٧. كتاب الغيبة، الشيخ ابن أبي زينب محمد بن إبراهيم النعماني (ت ٣٤٢ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: مكتبة الصدوق، ١٣٩٩ هـ.

٦٨. كتاب سليم بن قيس، سليم بن قيس الهلالي العامري (ت حوالي ٩٠ هـ)، تحقيق: محمد باقر الأنصاري، قم: نشر الهادي، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٦٩. كتاب من لا يحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسس النشر الإسلامي.

٧٠. كشف الخفاء والإلباس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨ هـ.

٧١. كشف الغم في معرفه الأئمة، علي بن عيسى الإربلي (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دارالكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.

٧٢. كفاية الأثر في النص على الأئمة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد

- بن علي الخزاز القمّي (ق ٥٤) ، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمرى ، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ .
- ٧٣ . كمال الدين وتمام النعمه ، أبو جعفر محمّد بن علي بن الحسين بن بابويه القمّي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، قم : مآسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
- ٧٤ . كنز العمّال فى سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدين علي المتّقى بن حسام الدين الهنّدى (ت ٩٧٥ هـ) ، ضبط وتفسير : الشيخ بكرى حنّانى ، تصحيح وفهرسه : الشيخ صفوه السقا ، بيروت : مآسسه الرساله ، الطبعة الأولى ، ١٣٩٧ هـ .
- ٧٥ . كنز الفوائد ، أبو الفتح الشيخ محمّد بن عليّ بن عثمان الكراچكى الطرابلسى (ت ٤٤٩ هـ) ، إعداد : عبد الله نعمه ، قم : دار الذخائر ، الطبعة الأولى ، ١٤١٠ هـ .
- ٧٦ . مجمع البيان فى تفسير القرآن ، أبو عليّ الفضل بن الحسن الطبرسىّ (ت ٥٤٨ هـ) ، تحقيق : السيد هاشم الرسولى المحلّاتىّ والسيد فضل الله اليزدىّ الطباطبائىّ ، بيروت : دار المعرفه ، الطبعة الثانيه ، ١٤٠٨ هـ .
- ٧٧ . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدين علي بن أبى بكر الهيثمى (ت ٨٠٧ هـ) ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٨ هـ .
- ٧٨ . المجموع (شرح المهذب) ، الإمام أبو زكريا محى الدين بن شرف النووى (ت ٦٧٦ هـ) ، بيروت : دار الفكر .
- ٧٩ . مدينه معاجز الأئمّه الاثنى عشر

ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: لجنه التحقيق في مؤسسه المعارف الإسلاميه، قم: لجنه التحقيق في مؤسسه المعارف الإسلاميه، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ .

٨٠. مدينه معاجز الأئمه الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: لجنه التحقيق في مؤسسه المعارف الإسلاميه، قم: لجنه التحقيق في مؤسسه المعارف الإسلاميه، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ .

٨١. المزار، أبو عبد الله محمد بن محمد بن النعمان العكبري الحارثي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣ هـ)، تحقيق: محمد باقر الأبطحي، قم: المؤتمر العالمي لألفيه الشيخ المفيد، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ .

٨٢. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ١٣٢٠ هـ)، تحقيق: مؤسسه آل البيت، قم: مؤسسه آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ .

٨٣. مستدرک سفينه البحار، الشيخ على النمازي الشاهرودي (ت ١٤٠٥ هـ)، تحقيق: الشيخ حسن بن على النمازي، قم: مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرسين، ١٤١٨ هـ .

٨٤. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ٤٠٥ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ .

٨٥. مسند أبى يعلى الموصلى، أبو يعلى أحمد بن على بن المثنى التميمى الموصلى (ت ٣٠٧ هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثرى، جدّه: دار القبله، الطبعة الأولى، ١٤٠٨ هـ .

٨٦. مسند أحمد، أحمد بن محمد

- بن حنبل الشيباني (ت ٢٤١ هـ) ، تحقيق : عبد الله محمد الدرويش ، بيروت : دار الفكر ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .
- ٨٧ . معانى الأخبار ، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ) ، تحقيق : علي أكبر الغفاري ، ١٣٧٩ هـ ، قم : مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرسين ، الطبعة الأولى ، ١٣٦١ هـ .
- ٨٨ . المعجم الأوسط ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : قسم التحقيق بدار الحرمين ، ١٤١٥ هـ ، القاهرة : دار الحرمين للطباعة والنشر والتوزيع .
- ٨٩ . المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠ هـ) ، تحقيق : حمدى عبد المجيد السلفى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعة الثانية ، ١٤٠٤ هـ .
- ٩٠ . معجم رجال الحديث ، أبو القاسم بن علي أكبر الخوئي (ت ١٤١٣ هـ) ، قم : منشورات مدينه العلم ، الطبعة الثالثة ، ١٤٠٣ هـ .
- ٩١ . مقاتل الطالبين ، أبو الفرج علي بن الحسين بن محمد الإصبهاني (ت ٣٥٦ هـ) ، تحقيق : السيد أحمد صقر ، قم : منشورات الشريف الرضى ، الطبعة الأولى ، ١٤٠٥ هـ .
- ٩٢ . الملل والنحل ، أبو الفتح محمد بن عبد الكريم الشهرستاني (ت ٥٤٨ هـ) ، بيروت : دار المعرفه ، ١٤٠٦ هـ .
- ٩٣ . مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب) ، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨ هـ)

(، قَم : المطبعة العلميه .

٩٤ . المناقب (المناقب للخوارزمي) ، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٤٨ هـ) ، تحقيق : مالك محمودي ، قَم : مؤسسه النشر الإسلامى ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

٩٥ . ميزان الاعتدال فى نقد الرجال ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ) ، تحقيق : على محمد الجاوى ، بيروت : دار الفكر .

٩٦ . نصب الرايه ، عبد الله بن يوسف الحنفي الزيلعي (ت ٧٦٢ هـ) ، القاهره : دار الحديث ، ١٤١٥ ش .

٩٧ . نظم درر السمطين ، محمد بن يوسف الزرندى (ت ٧٥٠ هـ) ، إصفهان : مكتبه الإمام أمير المؤمنين ، ١٣٧٧ ش .

٩٨ . نوادر الراوندى ، فضل الله بن على الحسينى الراوندى (ت ٥٧٣ هـ) ، النجف الأشرف : المطبعة الحيدريه ، الطبعة الأولى ، ١٣٧٠ هـ .

٩٩ . نهج البلاغه ، ما اختاره أبو الحسن الشريف الرضى محمد بن الحسين بن موسى الموسوى من كلام الإمام أمير المؤمنين (ت ٤٠٦ هـ) ، تحقيق : السيد كاظم المحمدي ومحمد الدشتى ، قَم : انتشارات الإمام على ، الطبعة الثانية ، ١٣٦٩ هـ .

١٠٠ . وسائل الشيعه ، محمد بن الحسن الحرّ العاملى (ت ١١٠٤ هـ) ، تحقيق : مؤسسسه آل البيت ، قَم : ملّاسه آل البيت لإحياء التراث ، الطبعة الثانية ، ١٤١٤ هـ .

١٠١ . وقعه صفين ، نصر بن مزاحم المنقرى (ت ٢١٢ هـ) ، تحقيق : عبد السلام محمد هارون ، قَم : مكتبه آيه الله المرعشى ، الطبعة الثانية ، ١٣٨٢ هـ .

١٠٢ . الهجوم

علی بیت فاطمه، عبد الزهراء مهدی، بیروت: دار الزهراء، ۱۹۹۹ م .

۱۰۳ . الهدایه الكبرى، أبو عبد الله الحسين بن حمدان الخصیبي (ت ۳۳۴ هـ)، بیروت: مؤسسسه البلاغ للطباعه والنشر، الطبعه الرابعه، ۱۴۱۱ هـ .

۱۰۴ . ینایع المودّه لذوی القربی، سلیمان بن إبراهیم القندوزی الحنفی (ت ۱۲۹۴ هـ)، تحقیق: علی جمال أشرف الحسینی، طهران: دار الأسوه، الطبعه الأولى، ۱۴۱۶ هـ .

نویسنده، کتب، ناشر

ارتباط با نویسنده

اشاره

دوستان خوبم! دوست دارم نظر شما را درباره این کتاب بدانم، نظر شما، سرمایه من است.

پیامک خود را به سامانه پیام کوتاه من به شماره ۳۰۰۰۴۵۶۹ بفرستید.

شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می نویسم.

سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۰۴۵۶۹

سایت www.hasbi.ir

ایمیل khodamian@yahoo.com

درباره نویسنده

دکتر مهدی خُدامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قم هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیه قم (دکترای فقه و اصول) را اخذ نمود.

موفقیت وی در کسب مقام اول مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸/۸/۸۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اولین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اول را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجال شیعه از دیگر فعالیت های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اولین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطی به رتبه

برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیت های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۵۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمی در جشنواره های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی

از مهمترین ویژگی این آثار می باشد.

آثار فارسی ایشان با عنوان «مجموعه اندیشه سبز» به بیان زیبایی های مکتب شیعه می پردازد و تلاش می کند تا جوانان را با آموزه های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت انشارات و ثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتاب نویسنده

کتاب فارسی

اشاره

ناشر همه کتاب های فارسی، نشر و ثوق می باشد.

این فهرست کتاب های چاپ شده تا سال ۱۳۹۲ می باشد.

رمان مذهبی

۱ - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر

۲ - قصه معراج: حوادث و شگفتی های معراج پیامبر

۳ - بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه(س)

۴ - فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا(س)

۵ - روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت - دفاع از حقیقت و ولایت

۶ - سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه(س)

۷ - روی دست آسمان: عید غدیر

۸ - سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیر المومنین

۹ - آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق

۱۰ - فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره

۱۱ - الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم.

۱۲ - در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن(ع)

۱۳-۱۹: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا (این کتاب در چاپ اول در هفت کتاب چاپ شد، در چاپ دوم به بعد در یک جلد چاپ شد).

۲۰ - در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام حسین(ع) می باشد (شرح زیارت عاشورا).

۲۱ - صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق(ع)

۲۲ - لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا(ع)

۲۳ - داستان ظهور: زیبایی های ظهور امام زمان(ع)

۲۴ - حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان(ع)

۲۵ - آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان(ع)

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل یاسین می باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این دو کتاب نیز در موضوع امام زمان(ع) می باشد.

آموزه های دینی

۲۶ - خدای خوبی ها: خداشناسی، توحید ناب

۲۷ - با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

۲۸ - با من مهربان باش: مناجات با خدا

۲۹ - خدای قلب من: مناجات با خدا

۳۰ - تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

۳۱ - در آغوش خدا: زیبایی های مرگ مومن

۳۲ - یک سبد

آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

۳۳ - راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان(ع)

۳۴ - سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

۳۵ - نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام شناسی

۳۶ - گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

۳۷ - آسمانی ترین عشق: فضیلت محبت به اهل بیت(ع)

۳۸ - همسر دوست داشتنی: زندگی زناشویی بهتر

۳۹ - بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر

۴۰ - سمت سپیده: ارزش علم دانش

۴۱ - چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه

۴۲ - لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی

۴۳ - راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم

۴۴ - به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد

۴۵ - راز شکرگزاری: شکر نعمت های خدا

۴۶ - فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل

۴۷ - معجزه دست دادن: آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

کتاب عربی

۴۹ - تحقیق «فهرست سعد» .

۵۰ - تحقیق «فهرست الحمیری» .

۵۱ - تحقیق «فهرست حمید» .

- ۵۲ - تحقیق « فهرست ابن بَطَّه » .
- ۵۳ - تحقیق « فهرست ابن الولید » .
- ۵۴ - تحقیق « فهرست ابن قولویه » .
- ۵۵ - تحقیق « فهرست الصدوق » .
- ۵۶ - تحقیق « فهرست ابن عبدون » .
- ۵۷ - تحقیق « آداب أمير المؤمنين » .
- ۵۸ - الصحيح في فضل الزياره الرضويه .
- ۵۹ - الصحيح في البكاء الحسيني .
- ۶۰ - الصحيح في فضل الزياره الحسينيه .
- ۶۱ - الصحيح في كشف بيت فاطمه (س) .
- ۶۲ - صرخه النور .
- ۶۳ - إلى الرفيق الأعلى .

نشر و ثوق

(ناشر همه کتاب های فارسی، نشر و ثوق می باشد).

انتشارات و ثوق از سال ۱۳۷۶ فعالیت خود را در حوزه نشر کتاب آغاز کرد و امروز بسیار خرسند است که قدمی هر چند کوچک در جهت ترویج تعالیم اسلام و پاسخ گویی به نیازهای فکری و فرهنگی نسل جوان کشور عزیزمان ایران برداشته و این توفیق الهی قرین راهش بوده که محققان و اندیشوران علم و ادب را همچنان از این دریای معرفت و بصیرت جرعه نوش کند.

چاپ و نشر بیش از ۳۵۰ عنوان اثر در موضوعات مذهبی، اخلاقی، اجتماعی، فلسفه و کلام به صورت عمومی و تخصصی حاصل کوشش های این انتشارات است.

از جمله کارهای بسیار مهم و ارزشمند انتشارات و ثوق قرارداد مجموعه کتابهایی تحت عنوان اندیشه سبز می باشد که این قرارداد از ابتدای سال ۱۳۸۶ شروع شده است و تاکنون توانستم ۴۸ عنوان کتاب تحت عنوان اندیشه سبز روانه بازار نمایم.

از ویژگی های مهم این مجموعه می توان به سادگی و روانی مطالب مذهبی با رویکرد داستان و رمان اشاره

کرد که با توجه به مستند بودن مطالب و استفاده از منابع دست اول کتب شیعه و سنی با قلمی بسیار شیوا جوانان عزیز را جذب کرده و کلام ناب معصومین علیهم السلام را ترویج نماییم.

خرید کتاب های فارسی نویسنده

تلفکس: ۰۲۵۳-۷۷ ۳۵ ۷۰۰

همراه: ۰۹۱۲ ۲۵۲ ۵۸ ۳۹

خرید اینترنتی: سایت نشر وثوق: www.Nashrvosoogh.com

سامانه پیام کوتاه نشر وثوق ۳۰۰۰۴۶۵۷۷۳۵۷۰۰

۱. شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰ سامانه پیام کوتاه و سایت www.M12.ir راه های ارتباط شما با نویسنده می باشد. ۲. کان رجل يقال له حبيب بن المنتجب والياً على بعض أطراف اليمن، فأقره عليّ عليه السلام على عمله، وكتب إليه كتاباً يقول فيه: بسم الله الرحمن الرحيم، من عبد الله أمير المؤمنين عليّ بن أبي طالب إلى حبيب بن المنتجب، سلام عليك، أمّا بعد، فإنّي أحمد الله الذي لا إله إلا هو، وأصلى على محمّد عبده ورسوله، وبعد، فإنّي وليّتك ما كنتّ عليه لمن كان من قبل، فأمسك على عملك، وإنّي أوصيك بالعدل في رعيتك، والإحسان إلى أهل مملكتك، واعلم أنّ من وليّ على رقاب عشره من المسلمين ولم يعدل بينهم، حشره الله يوم القيامة ويداه مغلولتان إلى عنقه، لا يفكّها إلا عدله في دار الدنيا، فإذا ورد عليك كتابي هذا فاقراه على من قبلك من أهل اليمن، وخذ لي البيعه على من حضرك من المسلمين، فإذا بايع القوم مثل بيعه الرضوان فامكث في عملك، وأنفذ إليّ منهم عشره يكونون من عقلائهم وفصحائهم وثقاتهم، ممن يكون أشدّهم عوناً من أهل الفهم والشجاعه، عارفين بالله، عالمين بأديانهم، وما لهم وما عليهم، وأجودهم رأياً، وعليك وعليهم السلام.

وطوى الكتاب وختمه وأرسله مع أعرابي، فلما وصل إليه قبله ووضع على عينيه ورأسه، فلما قرأه صعد المنبر فحمد الله وأثنى عليه، وصلى على محمّد وآله، ثمّ قال: أيّها الناس، اعلموا أنّ عثمان قد قضى

نحبه، وقد بايع الناس من بعده العبد الصالح والإمام الناصح، أبا رسول الله صلى الله عليه وآله وخليفته، وهو أحق بالخلافه، وهو أخو رسول الله صلى الله عليه وآله وابن عمه، وكاشف الكرب عن وجهه، وزوج ابنته ووصيته، وأبو سبطيه أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، فما تقولون في بيعته والدخول في طاعته؟ قال: فضج الناس بالبكاء والنحيب، وقالوا: سمعاً وطاعةً وحباً وكرامةً لله ولرسوله ولأخيه رسوله. فأخذ له البيعه عليهم عامته، فلمّا بايعوا قال لهم: أريد منكم عشرة من رؤسكم وشجعانكم أنفذهم إليه كما أمرني به، فقالوا: سمعاً وطاعةً. فاختر منهم مئة، ثم من المئة سبعين، ثم من السبعين ثلاثين، ثم من الثلاثين عشرة، فيهم عبد الرحمن بن ملجم المرادي لعنه الله، وخرجوا من ساعتهم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٠. ٣. جمع أمير المؤمنين عليه السلام الناس للبيعه، فجاء عبد الرحمن بن ملجم المرادي لعنه الله، فردّه مرّتين أو ثلاثاً، ثم بايعه: روضه الواعظين ص ١٣٢، الإرشاد ج ١ ص ١١، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٢. ٤. فلما أتوه عليه السلام سلّموا عليه وهنّوه بالخلافه، فردّ عليهم السلام ورحّب بهم، فتقدّم ابن ملجم وقام بين يديه وقال: السلام عليك أيها الإمام العادل والبدر التمام، والليث الهمام، والبطل الضرغام، والفارس القمقام، ومن فضله الله على سائر الأنام، صلى الله عليك وعلى آلك الكرام، أشهد أنّك أمير المؤمنين صدقاً وحقاً، وأنّك وصيّ رسول الله صلى الله عليه وآله والخليفة من بعده، ووارث علمه، لعن الله من جحد حقك ومقامك، أصبحت أميرها وعميدها، لقد اشتهر بين البريه عدلك، وهطلت شآبيب فضلك وسحائب رحمتك ورأفتك عليهم، ولقد أنهضنا الأمير إليك، فسررنا بالقدوم عليك، فبوركت بهذه الطلعه المرضيه، وهنّت بالخلافه في الرعيه. ففتح أمير المؤمنين

عليه السلام عينيه في وجهه، ونظر إلى الوفد فقربهم وأدناهم، فلما جلسوا دفعوا إليه الكتاب، ففضّه وقرأه، وسرّ بما فيه، فأمر لكل واحدٍ منهم بحلّه يمانيه ورداء عدنيه وفرس عربيّه، وأمر أن يُفتقدوا ويُكرموا. فلما نهضوا قام ابن ملجم ووقف بين يديه وأنشد:

أنت المهيمن والمهذب ذو الندى وابن الضراغم في الطراز الأول الله خصّيك يا وصي محمّدٍ وحبّاك فضلاً في الكتاب
المنزلو حباك بالزهراء بنت محمّد حوريه بنت النبي المرسل

ثمّ قال: يا أمير المؤمنين، ارم بنا حيث شئت لترى منّا ما يسرك، فوالله ما فينا إلاّ كلّ بطل أهيس، وحازم أكيس، وشجاع أشوس، ورثنا ذلك عن الآباء والأجداد، وكذلك نورثه صالح الأولاد. قال: فاستحسن أمير المؤمنين عليه السلام كلامه من بين الوفد، فقال له: ما اسمك يا غلام؟ قال: اسمي عبد الرحمن، قال: ابن من؟ قال: ابن ملجم المرادي، قال له: أمرادي أنت؟ قال: نعم يا أمير المؤمنين، فقال عليه السلام: إنّ الله وإنا إليه راجعون، ولا حول ولا قوّه إلاّ بالله العليّ العظيم.

قال: وجعل أمير المؤمنين عليه السلام يكرّر النظر إليه ويضرب إحدى يديه على الأخرى ويسترجع، ثمّ قال له: ويحك! أمرادي أنت؟ قال: نعم، فعندها تمثّل عليه السلام يقول:

أنا أنصحك منّي بالوداد مكاشفةً وأنت من الأعداء ياريد حياته ويريد قتلي عذيرك من خليلك من مرادٍ

قال الأصمغ بن نباته: لما دخل الوفد إلى أمير المؤمنين عليه السلام بايعوه وبايعه ابن ملجم، فلما أدبر عنه دعاه أمير المؤمنين عليه السلام ثانياً، فتوثّق منه بالعهود الموثيق أن لا يغدر ولا ينكث، ففعل، ثمّ سار عنه، ثمّ استدعاه ثالثاً، ثمّ توثّق منه، فقال ابن ملجم: يا أمير المؤمنين! ما رأيته فعلت هذا بأحدٍ غيري، فقال: امضٍ لشأنك، فما أراك تفي بما بايعت عليه، فقال له ابن ملجم: كأنك تكره

وفودى عليك لما سمعته من اسمى؟ وإئنى والله لأحب الإقامه معك والجهاد بين يديك، وأن قلبى محب لك، وإئنى والله أوالى وليك وأعدى عدوك. قال: فتبسّم عليه السلام وقال له: بالله يا أبا مراد، إن سألتك عن شىء تصدقنى فيه؟ قال: إى وعيشك وعيشك يا أمير المؤمنين، فقال له: هل كان لك دايه يهوديه فكانت إذا بكيت تضربك وتلطم جبينك وتقول لك اسكت فإنك أشقى من عاقر ناقة صالح، وإنك ستجنى فى كبرك جنايه عظيمه يغضب الله بها عليك ويكون مصيرك إلى النار؟ فقال: قد كان ذلك! ولكنك والله يا أمير المؤمنين أحب إلى من كل أحد. فقال أمير المؤمنين عليه السلام: والله ما كذبت ولا كُذبت، ولقد نطقت حقاً وقلت صدقاً، وأنت والله قاتلى لا محاله، وستخضب هذه من هذه وأشار إلى لحيته ورأسه ولقد قرب وقتك وحن زمانك، فقال ابن ملجم: والله يا أمير المؤمنين إنك أحب إلى من كل ما طلعت عليه الشمس، ولكن إذا عرفت ذلك منى فسيرنى إلى مكان تكون ديارك من ديارى بعيده، فقال عليه السلام: كن مع أصحابك حتى آذن لكم بالرجوع إلى بلادكم.

ثم أمرهم بالنزول فى بنى تميم، فأقاموا ثلاثه أيام، ثم أمرهم بالرجوع إلى اليمن، فلما عزموا على الخروج مرض ابن ملجم مرضاً شديداً، فذهبوا وتركوه، فلما برئ أتى أمير المؤمنين عليه السلام وكان لا يفارقه ليلاً ولا نهاراً، ويسارع فى قضاء حوائجه، وكان عليه السلام يكرمه ويدعوه إلى منزله ويقربه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٢. ٥. لقيهم عبد الله بن خباب فى عنقه مصحف، على حمار، ومعه امرأته وهى حامل، فقالوا له: إن هذا الذى فى عنقك ليأمرنا بقتلك، فقال لهم: ما أحياه القرآن فأحيوه وما

أما ته فأميتوه. فوثب رجل منهم على رطبه سقطت من نخله فوضعها في فيه، فصاحوا به، فلفظها تورّعاً. وعرض لرجلٍ منهم خنزير فضربه فقتله، فقالوا: هذا فساد في الأرض، وأنكروا قتل الخنزير، ثم قالوا لابن خَبّاب: حدّثنا عن أبيك، فقال: إنني سمعتُ أبا يقول: سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: «ستكون بعدى فتنه يموت فيها قلب الرجل كما يموت بدنه، يمسي مؤنّاً ويصبح كافراً، فكن عبد الله المقتول، ولا تكن القاتل»، قالوا: فما تقول في أبي بكر وعمر؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في عليّ قبل التحكيم، وفي عثمان في السنين الستّ الأخيره؟ فأثنى خيراً، قالوا: فما تقول في عليّ بعد التحكيم والحكومه؟ قال: إن عليّاً أعلم بالله وأشدّ توقياً على دينه، وأنفذ بصيره، فقالوا: إنك لست تتّبع الهدى، إنّما تتّبع الرجال على أسمائهم. ثمّ قرّبوه إلى شاطئ النهر، فأضجعوه فذبحوه: شرح نهج البلاغه ج ٢ ص ٢٨١، بحار الأنوار ج ٣٣ ص ٣٥٤، وراجع للاطلاع على حال عبد الله بن خَبّاب إلى: رجال الطوسي ص ٧٤، خلاصه الأقوال ص ١٩١، رجال ابن داود ص ١١٩، نقد الرجال ج ٣ ص ١٠١، طرائف المقال ج ٢ ص ٩٦، معجم رجال الحديث ج ١١ ص ١٩٠، التاريخ الكبير للبخاري ج ٥ ص ٧٨، تقريب التهذيب ج ١ ص ٤٨٨. ٦. أقام ابن ملجم بالكوفة إلى أن خرج أمير المؤمنين عليه السلام إلى غزاه النهروان فخرج ابن ملجم معه وقاتل بين يديه قتالاً شديداً... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٣. ٧. فلما رجع إلى الكوفة وقد فتح الله على يديه قال ابن ملجم لعنه الله: يا أمير المؤمنين، أتأذن لي أن أتقدّمك إلى المصر لأبشّر أهله بما فتح الله عليك

من النصر؟ فقال له: ما ترجو بذلك؟ قال: الثواب من الله والشكر من الناس، وأفرح الأولياء...، فقال له: شأنك. ثم أمر له بخلعه سنه وعمامتين وفرسين وسيفين ورمحين: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٣. ٨. فسار ابن ملجم ودخل الكوفة، وجعل يخرق أزقتها وشوارعها، وهو يبشر الناس بما فتح الله على أمير المؤمنين عليه السلام، وقد دخله العجب في نفسه، فانتهى به الطريق إلى محله بنى تميم، فمر على دارٍ تُعرف بالقبيله، وهى أعلى دارٍ بها، وكانت لقطام بنت سخينه بن عوف بن تيم اللات، وكانت موصوفه بالحسن والجمال والبهاء والكمال، فلما سمعتُ كلامه بعثت إليه وسألته النزول عندها ساعةً لتسأله عن أهلها، فلما قرب من منزلها وأراد النزول عن فرسه خرجت إليه، ثم كشفت له عن وجهها وأظهرت له محاسنها، فلما رآها أعجبتة وهواها من وقته، فنزل عن فرسه ودخل إليها، وجلس فى دهليز الدار وقد أخذت بمجامع قلبه، فبسطت له بساطاً ووضعته له متكأً، وأمرت خادمها أن تنزع أخفافه، وأمرت له بماءٍ فغسل وجهه ويديه، وقدمت إليه طعاماً، فأكل وشرب، وأقبلت عليه تروحه من الحرّ، فجعل لا يملّ من النظر إليها، وهى مع ذلك متبسّمة فى وجهه، سافره له عن نقابها، بارزه له عن جميع محاسنها، ما ظهر منه وما بطن! فقال لها: أيتها الكريمة، لقد فعلت اليوم بى ما وجب به بل ببعضه على مدحك وشكرك دهرى كله، فهل من حاجه أتشرف بها وأسعى فى قضائها؟: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٣. ٩. قال: فسألته عن الحرب ومن قُتل فيه، فجعل يخبرها ويقول: فلان قتلته الحسن، وفلان قتلته الحسين، إلى أن بلغ قومها وعشيرتها، وكانت قطام لعنها الله على

رأى الخوارج، وقد قتل أمير المؤمنين عليه السلام في هذا الحرب من قومها جماعةً كثيرة، منهم أبوها وأخوها وعمّها، فلما سمعت منه ذلك صرخت باكيه، ثم لطمت خدّها وقامت من عنده، ودخلت البيت وهي تندبهم طويلاً، قال: فندم ابن ملجم، فلما خرجت إليه قالت: يعزّ عليّ فراقهم، من لى بعدهم؟ أفلا ناصر ينصرني ويأخذ لي بثأري ويكشف عن عاري؟ فكنت أهب له نفسي وأمكنه منها ومن مالي وجمالي؟ فرق لها ابن ملجم وقال لها: غضّي صوتك وارفضي بنفسك، فإنك تُعطين مرادك. قال: فسكنت من بكائها وطمعت في قوله، ثم أقبلت عليه بكلامها وهي كاشفه عن صدرها ومسبله شعرها، فلما تمكّن هواها من قلبه مال إليها بكليته، ثم جذبها إليه... فسبق إليه الموت فزوجيني نفسك لآخذ لك بثأرك، قال: ففرحت بكلامه وقالت: قد خطبني الأشراف من قومي وسادات عشيرتي، فما أنعمت إلاّ لمن يأخذ لي بثأري، ولمّا سمعتُ عنك أنك تقاوم الأقران وتقتل الشجعان، فأحبيتُ أن تكون لي بعلاً. وأكون لك أهلاً فقال لها: فأنا والله كفؤ كريم، فاقترحي عليّ ما شئت من مالٍ وفعال، فقالت له: إن قدمت على العطيه والشرط فهذا أنا بين يديك فتحكم كيف شئت، فقال لها: وما العطيه والشرط؟ فقالت له: أمّا العطيه فثلاثه آلاف دينار وعبدٍ وقينه، فقال: هذا أنا مليءٌ به، فما الشرط المذكور؟ قالت: نم على فراشك حتى أعود إليك: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٥. ١٠. ثم إنّها دخلت خدرها فلبست أفخر ثيابها، ولبست قميصاً رقيقاً يرى صدرها وحليها، وزادت في الحلّى والطيب، وخرجت في معصفرها، فجعلت تباشره بمحاسنها ليري حسنّها وجمالها، وأرخت عشره ذوائب من شعرها منظومه بالدرّ والجوهر، فلما وصلت إليه أرخت لثامها عن وجهها،

ورفعت معصفرها وكشفت عن صدرها وأعكانها، وقالت: إن قدمت على الشرط المشروط ظفرت بها جميعها وأنت مسرور مغبوط. قال: فمدّ ابن ملجم عينيه إليها فحار عقله، وهوى لحيته مغشياً عليه ساعة، فلمّا أفاق قال: يا منيه النفس، ما شرطك فاذكريه لي؟ فإنّي سأفعله ولو كان دونه قطع القفار وخوض البحار وقطع الرؤس واختلاس النفوس! قالت له الملعونه: شرطى عليك أن تقتل على بن أبي طالب بضربه واحده بهذا السيف فى مفرق رأسه، يأخذ منه ما يأخذ ويبقى ما يبقى.

فلمّا سمع ابن ملجم كلامها استرجع ورجع إلى عقله وأغاظه وأفلقه، ثمّ صاح بأعلى صوته: ويحك ما هذا الذى واجهتنى به؟ بئس ما حدّثتك به نفسك من المحال. ثمّ طأطأ رأسه يسيل عرقاً وهو متفكّر فى أمره، ثمّ رفع رأسه إليها وقال لها: ويلك! من يقدر على قتل أمير المؤمنين على بن أبي طالب؟ المجاب الدعاء، المنصور من السماء، والأرض ترجف من هيئته، والملائكة تسرع إلى خدمته، يا ويلك! ومن يقدر على قتل على بن أبي طالب وهو ملهّاد من السماء؟ والملائكة تحوطه بكره وعشيه، ولقد كان فى أيام رسول الله صلى الله عليه وآله إذا قاتل يكون جبرئيل عن يمينه وميكائيل عن يساره وملوك الموت بين يديه، فمن هو هكذا لا- طاقه لأحد بقتله، ولا- سبيل لمخلوق على اغتياله، ومع ذلك إنّه قد أعزّنى وأكرمنى وأحبّنى ورفعنى وآثرنى على غيرى، فلا- يكون ذلك جزاء منى أبداً، فإن كان غيره قتلته لك شرّ قتله ولو كان أفرس أهل زمانه، وأما أمير المؤمنين فلا سبيل لى عليه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١١. ٢٦٥. فصادف عنده قطامه بنت الأخضر التيميه، وكان أمير المؤمنين عليه السلام قتل أباه وأخاها بالنهروان، وكانت من

أجمل نساء أهل زمانها، فلما رآها ابن ملجم شغف بها واشتد إعجابها بها، وسأل في نكاحها وخطبها، فقالت له: ما الذى تسمى لى من الصداق؟ فقال لها: احتكمتى ما بدا لك، فقالت له: أنا محتكمته عليك ثلاثه آلاف درهم ووصيفاً وخادماً وقتل على بن أبى طالب، فقال لها: لك جميع ما سألت، فأما قتل على بن أبى طالب عليه السلام فأنتى لى بذلك؟ فقالت: تلتمس عزته، فإن أنت قتلتته شفيت نفسى وهناك العيش معى، وإن أنت قتلتت فما عند الله خير لك من الدنيا: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٦. ١٢. فصبرت عنه حتى سكن غيظه ودخلت معه فى الملاعبه والملاطفه، وعلمت أنه قد نسي ذلك القول، ثم قالت: يا هذا، ما يمنعك من قتل على بن أبى طالب وترغب فى هذا المال وتتنعم بهذا الجمال؟ وما أنت بأعف وأزهد من الذين قاتلوه وقتلهم، وكانوا من الصوامين والقوامين، فلما نظروا إليه وقد قتل المسلمين ظلماً وعدواناً اعتزلوه وحاربوه، ومع ذلك فإنه قد قتل المسلمين وحكم بغير حكم الله وخلع نفسه من الخلافه وإمره المونين، فلما رأوه قوماً على ذلك اعتزلوه، فقتلهم بغير حجه له عليهم. فقال لها ابن ملجم: يا هذه! كفى عنى، فقد أفسدت على دينى، وأدخلت الشك فى قلبى، وما أدرى ما أقول لك وقد عزم على رأى... ثم قال لها: أجلينى لى هذه حتى أنظر فى أمرى وآتيك غداً بما يقوى عليه عزمى. فلما هم بالخروج أقبلت إليه وضمته إلى صدرها، وقبلت ما بين عينيه، وأمرته بالاستعجال فى أمرها، وسأيرته إلى باب الدار وهى تشجعه، وأنشدت له أبياتاً. فخرج الملعون من عندها وقد سلبت فوده وأذهبت رقادته ورشاده، فبات ليلته قلقاً متفكراً،

فمَرَّ يعاتب نفسه ومَرَّ يفكّر في دنياه وآخِرته: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٧. ١٣ . فلَمَّا أصبح سار ليلاً ونهاراً حتّى وصل اليمن، وأقام عندهم شهرين وقلبه على حرّ الجمر من أجل قطام، ثمّ إنّه أخذ الذي أصابه من المال والمتاع والأثاث والجواهر وخرج...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٨. ١٤ . فسألهما عن أسمائهما، فقال أحدهما: أنا البرك بن عبد الله التميمي، وهذا عبد الله بن عثمان العنبري صهرى، وقد نظرنا إلى ما نحن عليه في مذهبنَا، فرأينا أنّ فساد الأرض والأُمَّة كلّها من ثلاثه نفر، أبو تراب ومعاويه وعمرو بن العاص، فأَمّا أبو تراب فإنّه قتل رجالنا كما رأيت، وافتكرنا أيضاً في الرجلين معاويه وابن العاص وقد وليا علينا هذا الظالم الغشوم بشر بن أرطاه، يطرقتنا في كلّ وقتٍ ويأخذ أموالنا، وقد عزمنا على قتل هُوَءِ الثلاثة، فإذا قتلناهم توطأت الأرض، وأقعد الناس لهم إماماً يرضونه. فلَمَّا سمع ابن ملجم كلامهما صفق بإحدى يديه على الأخرى وقال: والذي فلق الحَبّه وبرأ النسمه وتردّى بالعظمه، إنّي لثالثكما، وإنّي مرافقكما على رأيكما، وإنّي أكفيكما أمر على بن أبي طالب، فنظرا إليه متعجّبين من كلامه، قال: والله ما أقول لكما إلّا- حقّاً. ثمّ ذكر لهما قصّيته، فلَمَّا سمعا كلامه عرفا صحّته وقالوا: إنّ قطام من قومنا، وأهلها كانوا من عشيرتنا، فنحن نحمد الله على اتّفاقنا، فهذا لا- يتمّ إلّا بالأيّمان المغلّظه، فتركب الآن مطايانا ونأتى الكعبه ونتعاقد عندها على الوفاء. فلَمَّا أصبحوا وركبوا، حضر عندهم بعض قومهم، فأشاروا عليهم وقالوا: لا تفعلوا ذلك، فما منكم أحد إلّا ويندم ندامهً عظيمة، فلم يقبلوا وساروا جميعاً حتّى أتوا البيت وتعاهدوا عنده: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٦٩.

١٥ . إنَّ نفرًا من الخوارج اجتمعوا بمكَّه، فتذاكروا الأمراء فعابوهم وعابوا أعمالهم، وذكروا أهل النهروان وترخّموا عليهم، فقال بعضهم لبعض: لو أننا شرينا أنفسنا لله فأتينا أئمّه الضلال فطلبنا غرتهم وأرحنا منهم العباد والبلاد، وثأرنا ياخواننا الشهداء بالنهروان، فتعاهدوا عند انقضاء الحجّ على ذلك، فقال عبد الرحمن بن ملجم لعنه الله: أنا أكفيكم عليًّا، وقال البرك بن عبّيد الله التميمي: أنا أكفيكم معاويه، وقال عمرو بن بكر التميمي، أنا أكفيكم عمرو بن العاص، وتعاهدوا على ذلك وتوافقوا على الوفاء، واتّعدوا شهر رمضان في ليلة تسع عشره منه، ثمّ تفرّقوا: الإرشاد ج ١ ص ١٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٨ وراجع أعلام الوري ج ١ ص ٥٤٨، روضه الواعظين ص ١٣٢، شرح نهج البلاغه ج ٦ ص ١١٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣١ . ١٦ . تخاذلت حتّى شنت الغارات عليكم ومُلكت عليكم الأوطان، وهذا أخو غامد قد وردت خيله الأنبار وقد قتل حسان بن حسان البكري، وأزال خيلكم عن مسالحها، ولقد بلغني أنّ الرجل منهم كان يدخل على المرأة المسلمة والأخرى المعاهدة، فينتزع حجلها وقلبها وقلائدها ورعاثها، ما تمتنع منه إلاّ بالاسترجاع والاسترحام، ثمّ انصرفوا وافرّين، ما نال رجلاً منهم كلم ولا أريق لهم دم! فلو أنّ امرءاً مسلماً مات من بعد هذا أسفاً ما كان به ملوماً، بل كان به عندي جديراً: نهج البلاغه ج ١ ص ٦٨، الكافي ج ٥ ص ٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٦٤، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ٩ . ١٧ . افرّقوا عن ستّين ألف قتيل، وقيل: عن سبعين ألفاً، منهم خمسّه وأربعون ألفاً من أهل الشام: تاريخ الإسلام ج ٣ ص ٤٥٤ . ١٨ .

وقد كنتُ حثتُ الناسَ على لحاقه وأمرتهم بغيائه قبل الوقعه، ودعوتهم سرّاً وجهرّاً وعوداً وبدءاً، فمنهم الآتى كارهاً، ومنهم المعتلّ كاذباً، ومنهم القاعد خاذلاً، أسألُ الله أن يجعل لى منهم فرجاً عاجلاً، فوالله لولا طمعى عند لقائى عدوى فى الشهاده وتوطيئى نفسى على المتيه، لأحبيتُ أن لا أبقى مع هؤلاء يوماً واحداً، ولا ألتقى بهم أبداً: نهج البلاغه ج ٣ ص ٦٠، الغارات ج ٢ ص ٧٦٤، بحار الأنوار ج ٣٣ ص ٥٦٥، شرح نهج البلاغه ج ١٦ ص ١٤٥. ١٩. أيها الناس المجتمعه أبدانهم المختلفه أهواؤهم، كلامكم يوهى الصمّ الصلاب، وفعلكم يُطمع فيكم الأعداء، تقولون فى المجالس كيت وكيت، فإذا جاء القتال قلتم جيدى حياء! ما عزت دعوه من دعاكم، ولا استراح قلب من قاساكم، أعاليل بأضاليل، وسألتمونى التطويل دِفَاعَ ذى الدّين المَطُول، لا يمنع الضيم الدليل، ولا يُدركُ الحقُّ إلّا- بالجِدِّ. أى دارٍ بعد داركم تمنعون؟ ومع أىّ إمامٍ بعدى تقاتلون؟ المغرور والله من غررتموه، ومن فاز بكم فقد فاز والله بالسهم الأخبب، ومن رمى بكم فقد رمى بأفوق ناصل، أصبحتُ والله لا أُصدّق قولكم، ولا أطمعُ فى نصركم، ولا- أُوعدُ العدوَّ بكم. ما بالكم؟ ما دواؤم؟ ما طبّكم؟ القوم رجالٌ أمثالكم! أقولاً بغير عمل؟ وغفلةً من غير ورع؟ وطمعاً فى غير حقّ؟: نهج البلاغه ج ١ ص ٧٣، الغارات ج ٢ ص ٤٨٣، الإرشاد ج ١ ص ٢٧٣، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٧٠، شرح نهج البلاغه ج ٢ ص ١١١. ٢٠. ما ضرَّ إخواننا الذين سيّفتك دماؤم وهم بصفّين أن لا يكونوا اليوم أحياء؟ يُسيغون الغُصصَ ويشربون الرّثق، قد والله لقوا الله فوقّاهم أجورهم، وأحلّهم دار الأمن بعد خوفهم.

أين إخواني الذين ركبوا الطريق ومضوا على الحق؟ أين عمّار؟ أين ابن التيهان؟ وأين ذو الشهادتين؟ وأين نظراؤم من إخوانهم الذين تعاقدوا على المتيه، وأبرد برؤسهم إلى الفجره: نهج البلاغه ج ٢ ص ١٠٩، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ١٢٧، شرح نهج البلاغه ج ١٠ ص ٩٩. ٢١. ولقد أصبحت الأمم تخاف ظلم رعاتها، وأصبحت أخاف ظلم رعيتي! استنفرتكم للجهاد فلم تنفروا، وأسمعتكم فلم تسمعوا، ودعوتكم سرّاً وجهراً فلم تستجيبوا، ونصحت لكم فلم تقبلوا، أشهود كغيباب، وعبيد كأرباب؟ أتلو عليكم الحكم فتنفرون منها، وأعظكم بالموعظه البالغه فتتفرقون عنها، وأحثكم على جهاد أهل البغي فما آتى على آخر القول حتى أراكم متفرقين أيادي سبياً، ترجعون إلى مجالسكم وتتخادعون عن مواعظكم، أقومكم غُدوةً وترجعون إلى عشيّه كظهر الحيه، عجز المقوم وأعزل المقوم، أيها الشاهده أبدانهم الغائبه عقولهم المختلفه أهواؤم المبتلى بهم أمراؤم، صاحبكم يطيع الله وأنتم تعصونه! وصاحب أهل الشام يعصى الله وهم يطيعونه! لوددت والله أن معاويه صارفنى بكم صرف الدينار بالدرهم، فأخذ منى عشره منكم وأعطانى رجلاً منهم. يا أهل الكوفه! منيت بكم بثلاثٍ واثنتين: صمّ ذوو أسماع، وبكم ذوو كلام، وعمى ذوو أبصار، لا أحرارٌ صدق عند اللقاء، ولا إخوانٌ ثقّه عند البلاء، تربت أيديكم يا أشباه الإبل غاب عنها رعاتها، كلما جمعت من جانبٍ تفرقت من جانبٍ آخر. والله لكأننى بكم فيما إخالكم أن لو حمس الوغى وحمى الضراب وقد انفرجتم عن ابن أبى طالب انفراج المرأه عن قبلها...: نهج البلاغه ج ١ ص ١٨٨ و ج ٢ ص ١٣، الإرشاد ج ١ ص ٢٧٩، الاحتجاج ج ١ ص ٢٥٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٨١، شرح نهج البلاغه ج ٧ ص ٧٠

و ج ٨ ص ٢٦٣ . ٢٢ . أيها الناس، إنه لم يزل أمرى معكم على ما أحبّ حتى نهكتكم الحرب، وقد والله أخذت منكم وتركت، وهي لعدوّكم أنهك، لقد كنتُ أمس أميراً، فأصبحتُ اليوم مأموراً! وكنتُ أمس ناهياً فأصبحتُ اليوم منهياً، وقد أحببتكم البقاء وليس لى أن أحملكم على ما تكرهون: نهج البلاغه ج ٢ ص ١٨٧، بحار الأنوار ج ٣٢ ص ٥٣٥، شرح نهج البلاغه ج ٢ ص ٢١٩، وقعه صفين ص ٤٨٤، كتاب الفتوح ٣ ص ١٨٦ . ٢٣ . أيّتها النفوس المختلفه والقلوب المتشثته، الشاهده أبدانهم، والغائبه عنهم عقولهم، أظأرؤكم على الحقّ وأنتم تنفرون عنه نفور المعزى من وعوَعه الأسد، هيهات أن أطلع بكم سِرار العدل، أو أقيم اعوجاج الحقّ، اللهمّ إنك تعلم أنه لم يكن الذى كان منّا منافسه فى سلطانٍ ولا التماس شىءٍ من فضول الحطام، ولكن لردّ المعالم من دينك، ونظهر الإصلاح فى بلادك، فىامن المظلومون من عبادك، وتُقام المُعطله من حدودك. اللهمّ إنى أول من أناب وسمع وأجاب، لم يسبقنى إلا رسول الله صلى الله عليه وآله بالصلاه، وقد علمتم أنه لا ينبغى أن يكون الوالى على الفروج والدماء والمغانم والأحكام وإمامه المسلمين البخيل، فتكون فى أموالهم نهمته، ولا الجاهل فيضللهم بجهله، ولا الجافى فيقطعهم بجفائه، ولا الحائف للدول فيتخذ قوماً دون قوم، ولا المرتشى فى الحكم فيذهب بالحقوق ويقف بها دون المقاطع، ولا المعطل للسنة فيهلك الأمة: نهج البلاغه ج ٢ ص ١٣، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ١١٠، شرح نهج البلاغه ج ٨ ص ٢٦٣ . ٢٤ . يا أشباه الرجال ولا-رجال، حُلوم الأطفال وعقول ربيات الحجال، لوددت أنى لم أركم ولم أعرفكم، معرفه والله جرّت ندماً وأعقت سِيدماً، قاتلكم

اللّٰه لقد ملأتم قلبي قيحاً، وشحنتم صدرى غيظاً، وجزّعتُمونى نُغِب التّهمام أنفاساً، وأفسدتُم علىّ رأى بالعصيان والخذلان، حتّى لقد قالت قريش: إنّ ابن أبى طالبٍ رجلٌ شجاع، ولكن لا علم له بالحرب، لله أبوهم! وهل أحد منهم أشدّ لها مراساً وأقدم فيها مقاماً منّى؟ لقد نهضتُ فيها وما بلغتُ العشرين، وها أنا ذا قد ذرقتُ على السّتين، ولكن لا رأى لمن لا يُطاع: نهج البلاغه ج ١ ص ٧٠، الكافي ج ٥ ص ٤، الإرشاد ج ١ ص ٢٧٩، الاحتجاج ١ ص ٢٥٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٤٥؛ ما يحبس أشقاكم أن يجيء فيقتلنى؟! اللّٰهم إننى قد سئمتهم وسئمونى، فأرحهم منّى وأرحنى منهم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٤، الطبقات الكبرى ج ٣ ص ٣٤. ٢٥. خرجتُ متوجّهاً إلى الكوفه، فأمسيتُ دونها، فبتُّ قريباً من الحيره، فلمّا جنّ لى الليل إذ أنا برجلٍ قد أقبل حتّى استتر برأيه، ثمّ صفّ قدميه فأطال المناجاة، فكان فيما قال: اللّٰهم إننى سرتُ فيهم بما أمرنى رسولك وظيفك فظلمونى، وقتلتُ المنافقين كما أمرتنى فجهلونى، وقد مللتهم وملّونى وأبغضتهم وأبغضونى، ولم تبق خله أنتظرها إلّا المرادى، اللّٰهم فعجّل له الشقاء، وتغمّدنى بالسعاده، اللّٰهم قد وعدنى نبيك أن تتوفّانى إليك إذا سألتك، اللّٰهم وقد رغبتُ إليك فى ذلك. ثمّ مضى، فتبعته، فدخل منزله، فإذا هو علىّ بن أبى طالب عليه السلام. قال: فلم ألبث إذ نادى المنادى بالصلاه، فخرج وتبعته حتّى دخل المسجد، فعّمه ابن ملجم لعنه الله بالسيف: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٣، مدينه المعاجز ج ٣ ص ٤٤، حليه الأبرار ج ٢ ص ٣٩٠. ٢٦. فإذا أمرتكم بالسير إليهم فى أيام الحرّ قلتُم: هذه حمّازة القيظ،

أمهلنا يُسبِّخ عَنَّا الحَرَّ، وإذا أمرتكم بالسَّير إليهم في الشتاء قلتُم: هذه صَيَّبارَه القُرَّ، أمهلنا ينسلخ عَنَّا البَرْد، كلَّ هذا فراراً من الحَرِّ والقُرِّ، فإذا كنتم من الحَرِّ والقُرِّ تفرّون فإذا أنتم واللَّه من السَّيف أفرّ: نهج البلاغه ج ١ ص ١٨٨ و ج ٢ ص ١٣، الإرشاد ج ١ ص ٢٧٩، الاحتجاج ج ١ ص ٢٥٥، بحار الأنوار ج ٣٤ ص ٨١، شرح نهج البلاغه ج ٧ ص ٧٠ و ج ٨ ص ٢٦٣. ٢٧. قلنا: يا أمير المؤمنين، لقد أمرضنا بكاءً وأمضنا وشجانا، وما رأيناك قد فعلت مثل هذا الفعل قطّ. فقال: كنتُ ساجداً أدعو ربِّي بدعاء الخيرات في سجدي، فغلبني عيني، فرأيتُ رُؤيا هالتي وفضعتني، رأيتُ رسول الله صلى الله عليه وآله قائماً وهو يقول: يا أبا الحسن، طالت غيبتك، فقد اشتقتُ إلى رؤاك، وقد أنجز لي ربِّي ما وعدني فيك...: بحار الأنوار ج ٦ ص ١٦٢ و ج ٤٢ ص ١٩٤. ٢٨. سمعتُ عليّاً عليه السلام يقول لابنته أمّ كلثوم: يا بُنتي، إنني أراني قلّ ما أصحبكم، قالت: وكيف ذلك يا أبتاه؟ قال: إنني رأيتُ رسول الله صلى الله عليه وآله في منامي وهو يمسح الغبار عن وجهي ويقول: يا عليّ، لا عليك قضيت ما عليك. قال: فما مكثنا إلا ثلاثاً حتى ضُرب تلك الضربة، فصاحت أمّ كلثوم، فقال: يا بُنتي لا تفعل، فإني أرى رسول الله صلى الله عليه وآله يشير إليّ بكفه ويقول: يا عليّ، هلمّ إلينا، فإنّ ما عندنا هو خير لك: الإرشاد ج ١ ص ١٥، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٥. ٢٩. قالت أمّ كلثوم: كآني به وقد جمع أولاده وأهله وقال لهم: في هذا الشهر تفقدوني، إنني رأيتُ في هذه الليلة رُؤيا

هالنتى وأريد أن أقصّيها عليكم، قالوا: وما هي؟ قال: إنّي رأيتُ الساعه رسولَ الله في منامى وهو يقول لى: يا أبا الحسن، إنك قادمٌ إلينا عن قريب...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٧. ٣٠. أمّيا ابن ملجم لعنه الله، فإنّه سار حتّى دخل الكوفه، واجتاز على الجامع وكان أمير المؤمنين عليه السلام جالسا على باب كنده، فلم يدخله ولم يسلم عليه، وكان إلى جانبه الحسن والحسين عليهما السلام، ومعه جماعه من أصحابه، فلما نظروا إلى ابن ملجم وعبوره قالوا: ألا ترى إلى ابن ملجم عبر ولم يسلم عليك؟ قال: دعوه، فإنّ له شأنًا من الشأن، والله ليخضبّن هذه من هذه. وأشار إلى لحيته وهامته، ثم قال:

ما من الموت لإنسانٍ نَجاء كل امرئٍ لا بدّ يأتيه الفناء تبارك الله وسبحانه لكلّ شيء مدّة وانتهاء يُقدّر الإنسان في نفسه امرأً ويأتيه عليه القضاء لا تأمنن الدهر في أهله لكلّ عيشٍ آخر وانقضاء بينا ترى الإنسان في غبطه يُمسى وقد حلّ عليه القضاء

ثمّ جعل يُطيل النظر إليه حتّى غاب عن عينه، وأطرق إلى الأرض يقول: إنّنا لله وإنّا إليه راجعون، ولا حول ولا قوّه إلا بالله العليّ العظيم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٣. ٣١. وذكر الذهبي: «كان على ميمنه على يوم صفّين الأشعث»: سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ٤٠، وقال ابن عساكر في نقل حوادث صفّين: «فصل معاويه في تسعين ألفاً، ثمّ سبق معاويه فنزل الفرات، وجاء على وأصحابه، فمنعهم معاويه، فبعث على الأشعث بن قيس في ألفين وعلى الماء لمعاويه أبو الأعور السلمي في خمسه آلاف، فاقتتلوا قتالاً شديداً، وغلب الأشعث على الماء»: تاريخ مدينه دمشق ج ٩ ص ١٣٦؛ عن أبى عبد الله عليه السلام قال: إنّ الأشعث بن

قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعده سمّت الحسن: الكافي ج ٨ ص ١٦٧. ٣٢. وقد عاونه ابن ملجم وردان بن مجالد من تيم الرباب، وشيب بن بجره، والأشعث بن قيس، وقطام بنت الأخضر... مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٩١، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٩؛ عن أبي عبد الله عليه السلام، قال: إنّ الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعده سمّت الحسن عليه السلام، ومحمد ابنه شرك في دم الحسين عليه السلام: الكافي ج ٨ ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٨، قاموس الرجال ج ٩ ص ١٢٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٧٦؛ وسار ابن ملجم حتّى وصل إلى دار قطام، وكانت قد آيست من رجوعه إليها، وعرضت نفسها على بنى عمّها وعشيرتها وشرطت عليهم قتل أمير المؤمنين عليه السلام، فلم يقدم أحد على ذلك، فلمّا طرق الباب قالت: من الطارق؟ قال: أنا عبد الرحمن، ففرحت قطام به، وخرجت إليه واعتنقته وأدخلته دارها، وفرشت له فرش الديباج، وأحضرت له الطعام والمدمام، فأكل وشرب حتّى سكر، وسألته عن حاله، فحدّثها بجميع ما جرى له فى طريقه، ثمّ أمرته بالاغتسال وتغيير ثيابه، ففعل ذلك، وأمرت جاريه لها ففرشت الدار بأنواع الفرش، وأحضرت له شراباً وجوارى، فشرّب مع الجوار وهنّ يلعبن له بالعيدان والمزامير والمعازف والدفوف، فلمّا أخذ الشراب منه أقبل عليها وقال: ما بالك لا تجالسينى ولا تحادثينى يا قره عيني ولا تمازجينى؟! فقالت له: بلى سمعاً وطاعة.

ثمّ إنّها نهضت ودخلت إلى خدرها، ولبست أفخر ثيابها، وتزيّنت وتطيّبت وخرجت إليه، وقد كشفت له عن رأسها وصدرها ونهودها، وأبرزت له عن فخذيها، وهى فى طاق غلاله رومى يبيّن له منها

جميع جسدها، وهي تتبختر في مشيتها، والجوار حولها يلعبن، فقام الملعون واعتنقها وترشّفها، وحملها حتّى أجلسها مجلسها، وقد بهت وتحير، واستحوذ عليه الشيطان، فضربت بيدها على زر قميصها فحلّته، وكان في حلقتها عقد جوهر ليست له قيمه، فلمّا أراد مجامعتها لم تمكّنه من ذلك، فقال: لِمَ تمانعيني عن نفسك وأنا وأنت على العهد الذي عاهدتك عليه من قتل علي؟ ولو أحببت لقتلت معه شبيهه الحسن والحسين! ثمّ ضرب يده على هميانه فحلّه من وسطه ورماه إليها، وقال: خذيه، فإنّ فيه أكثر من ثلاثه آلاف دينار وعبد وقينه، فقالت له: والله لا أمكّنك من نفسك حتّى تحلف لي بالأيمان المغلّظه أنّك تقتله. فحملته القساوه على ذلك، وباع آخرته بدنياه! وتحكّم الشيطان فيه بالأيمان المغلّظه أنّه يقتله ولو قطعوه إرباً إرباً، فمالت إليه عند ذلك وقبلته وقبلها، فأراد وطبها فمانعته...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٤. ٣٣. فقالت: إنّي أريد أن أعمل فيه سمّاً، قال: وما تصنع بالسمّ؟ لو وقع على جبل لهده، فقالت: دعني أعمل فيه السمّ، فإنّك لو رأيت عليّاً لطاش عقلك وارتعشت يداك، وربّما ضربته ضربه لا تعمل فيه شيئاً، فإذا كان مسموماً فإن لم تعمل الضربه عمل السمّ، فقال لها: يا ويلك أتخوفيني من علي؟ فوالله لا أرهبُ عليّاً ولا غيره! فقالت له: دعني من قولك هذا، وإنّ عليّاً ليس كمن لاقيت من الشجعان. فأطرت في مدحه وذكرت شجاعته، وكان غرضها أن يحمّل الملعون على الغضب، ويحرّضه على الأمر، فأخذت السيف وأنفذته إلى الصيقل، فسقاه السمّ وردّه إلى غمده: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٤. ٣٤. قالت: فأنا طالبة لك بعض من يساعدك على ذلك ويقويك. ثمّ بعثت إلى وردان بن

مُجَالِدٍ من تيم الرباب، فخبّرتَه الخبر، وسألته معونه ابن ملجم لعنه الله، فتحَمَل ذلك لها. وخرج ابن ملجم فأتى رجلاً من أشجع يُقال له شبيب بن بجره، فقال: يا شبيب، هل لك في شرف الدنيا والآخرة؟ قال: وما ذاك؟ قال: تساعدني على قتل علي بن أبي طالب، وكان شبيب على رأى الخوارج، فقال له: يا ابن ملجم! هبلك الهول، لقد جئت شيئاً إداً، وكيف تقدر على ذلك؟ فقال له ابن ملجم: نكمن له في المسجد الأعظم، فإذا خرج لصلاه الفجر فتكنا به، فإن نحن قتلناه شفينا أنفسنا وأدركنا ثأرنا. فلم يزل به حتى أجابه...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٩. ٣٥. وكان ابن ملجم قد خرج في ذلك اليوم يمشى في أزقه الكوفه، فلقيه صديق له وهو عبد الله بن جابر الحارثي، فسَلَّم عليه وهنأه بزواج قطام، ثم تحادثا ساعة، فحدّثه بحديثه من أوّله إلى آخره، فسَرَّ بذلك سروراً عظيماً فقال له: أنا أعاونك، قال ابن ملجم: دعني من هذا الحديث، فإنّ عليّاً أروغ من الثعلب، وأشدّ من الأسد. ثم مضى ابن ملجم لعنه الله يدور في شوارع الكوفه، فاجتاز على أمير المؤمنين عليه السلام وهو جالسٌ عند ميثم التمار، فخطف عنه كيلاً يراه، ففطن به، فبعث خلفه رسولاً، فلما أتاه وقف بين يديه وسَلَّم عليه وتضرّع لديه، فقال عليه السلام له: ما تعمل ها هنا؟ قال: أطوف في أسواق الكوفه وأنظر إليها، فقال عليه السلام: عليك بالمساجد، فإنها خير لك من البقاع كلّها، وشَرّها الأسواق ما لم يُذكر اسم الله فيها. ثمّ حادثه ساعة وانصرف، فلما ولى جعل أمير المؤمنين عليه السلام يطيل النظر إليه ويقول: يا لك من عدوّ لي من مراد. ثمّ قال عليه السلام:

أريد حياته

ويريد قتلى وبأبى الله إلا أن يشاء

ثم قال عليه السلام: يا ميثم، هذا والله قاتلى لا- محاله، أخبرنى به حبيبي رسول الله صلى الله عليه وآله، فقال ميثم: يا أمير المؤمنين! فلم لا- تقتله أنت قبل ذلك؟ فقال: يا ميثم، لا يحلّ القصاص قبل الفعل، فقال ميثم: يا مولاي، إذا لم تقتله فاطرده، فقال: يا ميثم، لولا آيه في كتاب الله: «يَمْحُوا اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ وَعِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ»، وأيضاً أنه بعد ما جنى جنايةً فيؤذ بها، ولا يجوز أن يُعاقب قبل الفعل: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٥. ٣٦. وكان يفطر في هذه الشهر ليله عند الحسن وليله عند الحسين وليله عند عبد الله بن جعفر زوج زينب بنته لأجلها... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٨. ٣٧. لما كانت ليله تسع عشره من شهر رمضان، قدّمت إليه عند إفطاره طبقاً فيه قرصان من خبز الشعير، وقصعه فيها لبن وملح جريش، فلما فرغ من صلاته أقبل على فطوره، فلما نظر إليه وتأمله حرّك رأسه وبكى بكاءً شديداً عالياً، وقال: يا بُنيّه ما ظننتُ أنّ بنتاً تسوء أباهما كما قد أسأتِ أنتِ إليّ، قالت: وماذا يا أباه؟ قال: يا بُنيّه أتقدمين إلى أبيك إدامين في فرد طبقٍ واحدٍ؟ أتريدن أن يطول وقوفى غداً بين يدي الله عزّ وجلّ يوم القيامة، أنا أريد أن أتبع أخى وابن عمى رسول الله، ما قدّم إليه إدامان في طبقٍ واحدٍ إلى أن قبضه الله... يا بُنيّه والله لا آكل شيئاً حتّى ترفعين أحد الإدامين. فلما رفعته تقدّم إلى الطعام فأكل قرصاً واحداً بالملح الجريش: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٦. ٣٨. إنّ أمير المؤمنين عليه السلام قد سهر تلك

الليله، فأكثر الخروج والنظر إلى السماء وهو يقول: والله ما كَذَبْتُ ولا كَذِبْتُ، وإِنَّهَا الليله التي وُعدتُ فيها. ثم عاود مضجعه، ثم قام إلى صلاته فصلّى، ولم يزل راکعاً وساجداً ومبتهاً ومتضرّعاً إلى الله سبحانه، ويكثر الدخول والخروج وهو ينظر إلى السماء، وهو قلق يتململ، ثم قرأ سورة «يس» حتى ختمه، ثم رقد هنيهة وانتبه مرعوباً، وجعل يمسح وجهه بثوبه، ونهض قائماً على قدميه وهو يقول: اللهم بارك لنا في لقائك، ويكثر من قول: لا حول ولا قوه إلا بالله العليّ العظيم. ثم صلّى حتى ذهب بعض الليل، ثم جلس للتعقيب، ثم نامت عيناه وهو جالس...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٧. ٣٩. راجع بصائر الدرجات ص ٩٧، قرب الأسناد ص ٥٧، الكافي ج ١ ص ٢٩٤، التوحيد ص ٢١٢، الخصال ص ٢١١، كمال الدين ص ٢٧٦، معاني الأخبار ص ٦٥، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ١ ص ٢٢٩، تحف العقول ص ٤٥٩، تهذيب الأحكام ج ٣ ص ١٤٤، كتاب الغيبه للنعمانى ص ٧٥، الإرشاد ج ١ ص ٣٥١، كنز الفوائد ص ٢٣٢، الإقبال بالأعمال ج ١ ص ٥٠٦، مسند أحمد ج ١ ص ٨٤، سنن ابن ماجه ج ١ ص ٤٥، سنن الترمذى ج ٥ ص ٢٩٧، المستدرک للحاکم ج ٣ ص ١١٠، مجمع الزوائد ج ٧ ص ١٧، تحفه الأحوذى ج ٣ ص ١٣٧، مسند أبى يعلى ج ١١ ص ٣٠٧، المعجم الأوسط ج ١ ص ١١٢، المعجم الكبير ج ٣ ص ١٧٩، التمهيد لابن عبد البرّ ج

٢٢ ص ١٣٢ ، نصب الرايه ج ١ ص ٤٨٤ ، كنز العديال ج ١ ص ١٨٧ و ج ١١ ص ٣٣٢ و ٦٠٨ ، تفسير الثعلبي ج ٤ ص ٩٢ ، شواهد التنزيل ج ١ ص ٢٠٠ ، الدرّ المنثور ج ٢ ص ٢٥٩ . ٤٠ . لكن حين نزل برسول الله صلى الله عليه و آله الأمر ، نزلت الوصية من عند الله كتاباً مسجلاً ، نزل به جبرئيل مع أمناء الله تبارك وتعالى من الملائكة ، فقال جبرئيل : يا محمد ، مر بإخراج من عندك إلا وصيتك ليقبضها منا ، وتشهدنا بدفعك إياها إليه ضامناً لها (يعنى علياً عليه السلام). فأمر النبي صلى الله عليه و آله بإخراج من كان في البيت ما خلا علياً ، وفاطمه فيما بين الستر والباب ، فقال جبرئيل عليه السلام : يا محمد ، ربك يُقرئك السلام ويقول : هذا كتاب ما كنت عهدتُ إليك ، وشرطت عليك... فدفعه إليه وأمره بدفعه إلى أمير المؤمنين عليه السلام ، فقال له : اقرأه ، فقرأه حرفاً حرفاً ، فقال : يا علي ، هذا عهد ربّي تبارك وتعالى إليّ ، وشرطه عليّ وأمانته... يا علي ، أخذت وصيتي وعرفتها ، وضمنت لله ولي الوفاء بما فيها ؟ فقال عليّ عليه السلام : نعم بأبي أنت وأُمّي عليّ ضمانها ، وعلى الله عوني وتوفيقي على أدائها... على الصبر منك على كظم الغيظ ، وعلى ذهاب حَقِّك ، وغضب خمسك ، وانتهاك حرمتك ، فقال : نعم يا رسول الله... يا محمد ، عرّفه أنّه يُنتهك الحرمه وهى حرمه الله ، وحرمه رسول الله صلى الله عليه و آله ، وعلى أن تُخضّب لحيته من رأسه بدم عيط... : الكافي ج ١ ص ٢٨١ ، بحار الأنوار

ج ٢٢ ص ٤٧٩ ، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٣٧٨ . ٤١ . اخرج يا عليّ إلى ما أجمع عليه المسلمون، وإلا قتلناك: مختصر بصائر الدرجات ص ١٩٢ ، الهداياه الكبرى ص ٤٠٦ ، بحار الأنوار ج ٥٣ ص ١٨ ؛ إن لم تخرج يابن أبي طالب وتدخّل مع الناس لأحرقنّ البيت بمن فيه: الهجوم على بيت فاطمه ص ١١٥ ؛ واللّه لتخرجنّ إلى السبيعه ولتبايعنّ خليفه رسول اللّه، وإلاّ أضرمتّ عليك النار...: كتاب سليم بن قيس ص ١٥٠ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٦٩ . ٤٢ . وقلت لخالد بن الوليد: أنت ورجالك هلمّوا في جمع الحطب...: بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٩٣ ، بيت الأ-حزان ص ١٢٠ . ٤٣ . فقال عمر بن الخطّاب: اضرّموا عليهم البيت ناراً...: أمالي المفيد ص ٤٩ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٣١ ؛ وكان يصيح: احرقوا دارها بمن فيها. وما كان في الدار غير عليّ والحسن والحسين: الملل والنحل ج ١ ص ٥٧ . ٤٤ . فضرب عمر الباب برجله فكسره، وكان من سعف، ثمّ دخلوا فأخرجوا عليّاً عليه السلام ملثياً...: تفسير العيّاشي ج ٢ ص ٦٧ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٢٧ . ٤٥ . فاطمة بضعة منّي، يويني ما آذاها: مسند أحمد ج ٤ ص ٥ ، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١ ، سنن الترمذی ج ٥ ص ٣٦٠ ، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩ ، أمالي الحافظ الإصفهاني ص ٤٧ ، شرح نهج البلاغه ج ١٦ ص ٢٧٢ ، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦ ، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠ ؛ فاطمة بضعة منّي، يريني ما رابها، ويويني ما آذاها:

المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السمطين ص ١٧٦، كنز العمّال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخارى ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذى ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح البارى ج ٧ ص ٦٣، مسند أبى يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ٤ ص ٢١٥ و ج ٦ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابه ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البدايه والنهايه ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووى ج ٢٠ ص ٢٤٤، تفسير الثعلبى ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازى ج ٩ ص ١٦٠ و ج ٢٠ ص ١٨٠ و ج ٢٧ ص ١٦٦ و ج ٣٠ ص ١٢٦ و ج ٣٨ ص ١٤١، تفسير القرطبى ج ٢٠ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير الثعالبى ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الآلوسى ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابه ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكره الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩ و ج ٣ ص ٣٩٣ و ج ١٩ ص ٤٨٨، إمتاع

الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣ و ٢٨٣ ، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣ ، ينابيع المودّة ج ٢ ص ٥٢ و ٥٣ و ٥٨ و ٧٣ ، السيره الحلبيه ج ٣ ص ٤٨٨ ، أمالي الصدوق ص ١٦٥ ، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦ ، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥ ، أمالي الطوسي ص ٢٤ ، نوادر الراوندي ص ١١٩ ، كفايه الأثر ص ٦٥ ، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠ ، تفسير فرائد الكوفي ص ٢٠ ، الإقبال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤ ، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١ ، بشاره المصطفى ص ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧ و ج ٣٠ ص ٣٤٧ و ٣٥٣ و ج ٣٦ ص ٣٠٨ و ج ٣٧ ص ٤٦ . ٤٦ . فتناول بعضهم سيوفهم فكاثروه وضبطوه ، فألقوا في عنقه حبلاً : كتاب سليم بن قيس ص ١٥١ ، بحار الأنوار ج ٢٨ ص ٢٧٠ ؛ فسبقوه إليه ، فتناول بعض سيوفهم ، فكثروا عليه فضبطوه ، وألقوا في عنقه حبلاً أسود...: الاحتجاج ص ١٠٩ ؛ ملتباً بثوبه يجزّونه إلى المسجد...: بيت الأحزان ص ١١٧ . ٤٧ . فأصيب من الليل وقد توجه إلى المسجد في ليله ضربه الشقى في آخرها ، فصاح الإوز في وجهه ، وطردهنّ الناس ، فقال : دعوهنّ فإنهنّ نوائح : الخرائج والجرائح ج ١ ص ٢٠١ ، بحار الأنوار ج ١ ص ٣٠٠ و ج ٤٢ ص ١٩٨ ؛ فلما طلع الفجر شدّ إزاره وخرج وهو يقول :

اشدد حيازيمك للموت فإنّ الموت لاقيك ولا تجزع من الموت إذا حلّ بواديك

فلما خرج إلى صحن داره استقبلته الإوز فصحن في وجهه ، فجعلوا يطردونهنّ ، فقال : دعوهنّ فإنهنّ نوائح ، ثمّ

خرج فأصيب: روضه الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ١٧، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٦، أعلام الورى ج ١ ص ٣١١؛ فقام فاستقبله الإوز فصحن فى وجهه، فقال: دعوهنّ فإنهنّ صوائح تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٨؛ إن أمير المؤمنين عليه السلام قد عرف قاتله والليله التى يُقتل فيها والموضع الذى يُقتل فيه، وقوله لما سمع صياح الإوز فى الدار: صوائح تتبعها نوائح. وقول أمّ كلثوم: لو صلّيت الليله داخل الدار وأمرت غيرك يصلّى بالناس، فأبى عليها، وكشر دخوله وخروجه تلك الليله بلا سلاح... ثم يخرج ساعه بعد ساعه يقلّب طرفه فى السماء وينظر فى الكواكب وهو يقول: والله ما كذبت ولا كذبت، وإنها الليله التى وُعدت بها، ثم يعود إلى مصلاه ويقول: اللهم بارك لى فى الموت. ويكثر من قول: إننا لله وإننا إليه راجعون، ولا حول ولا قوه إلا بالله العلى العظيم، ويصلّى على النبى وآله، ويستغفر الله كثيرا. قالت أمّ كلثوم: فلما رأيت فى تلك الليله قلقا متمللا كثير الذكر والاستغفار، أرقّت معه ليلتى وقلت: يا أبتاه، ما لى أراك هذه الليله لا تذوق طعم الرقاد؟ قال: يا بُتّيه، إن أباك قتل الأبطال وخاض الأهوال، وما دخل الخوف له جوف، وما دخل فى قلبى رعب أكثر ممّا دخل فى هذه الليله. قال: إننا لله وإننا إليه راجعون، فقلت: يا أباه، مالك تنعى نفسك منذ الليله؟ قال: يا بُتّيه، قد قرب الأجل وانقطع الأمل. قالت أمّ كلثوم: فبكيت، فقال لى: يا بُتّيه، لا تبكين، فإننى لم أقل ذلك إلا بما عهد إلى النبى صلى الله عليه وآله. ثم إنه نعس وطوى ساعه، ثم استيقظ من نومه وقال: يا بُتّيه إذا قرب وقت الأذان

فأعلميني. ثم رجع إلى ما كان عليه أوّل الليل من الصلاة والدعاء والتضرّع إلى الله سبحانه وتعالى. قالت أمّ كلثوم: فجعلت أرقب وقت الأذان، فلما لاح الوقت أتيتهم ومعى إناء فيه ماء، ثم أيقظته، فأسبغ الوضوء وقام ولبس ثيابه وفتح بابه، ثم نزل إلى الدار وكان في الدار إوزٌ قد أُهدى إلى أخى الحسين عليه السلام، فلما نزل خرجن وراءه ورفرفن وصحن في وجهه، وكان قبل تلك الليلة لم يصحن، فقال عليه السلام: لا إله إلا الله، صوارخ تتبعها نوائح: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٧٨، وراجع مستدرک الوسائل ج ٨ ص ١٢٠، جامع أحاديث الشيعة ج ١٦ ص ٣٨٤. ٤٨. عن أبي عبد الله عليه السلام قال: إنّ الأشعث بن قيس شرك في دم أمير المؤمنين عليه السلام، وابنته جعده سمّت الحسن عليه السلام، ومحمّد ابنه شرك في دم الحسين عليه السلام: الكافي ج ٨ ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٨، قاموس الرجال ج ٩ ص ١٢٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٧٦. ٤٩. وقد كانوا قبل ذلك ألقوا إلى الأشعث بن قيس ما في نفوسهم من العزيمه على قتل أمير المؤمنين عليه السلام، وواطأهم على ذلك، وحضر الأشعث بن قيس في تلك الليلة لمعونتهم على ما اجتمعوا عليه، وكان حجر بن عدى في تلك الليلة بائناً في المسجد، فسمع الأشعث يقول: يا بن ملجم، النجاء النجاء لحاجتك، فقد فضحكك الصبح، فأحسّ حجر بما أراد الأشعث، فقال له: قتلتها يا أعور! وخرج مبادراً ليمضى إلى أمير المؤمنين عليه السلام ليخبره الخبر...: الإرشاد ج ١ ص ٢٠، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣١ وج ٣ ص ٤٦٤، أعلام الورى ج ١ ص

٣٩٠، كشف الغمّه ج ٢ ص ٦٤. ٥٠. خرج على بن أبي طالب عليه السلام لصلاه الفجر، فأقبل ينادى: الصلاه الصلاه، فما أدري أنادى أم رأيتُ بريق السيوف؟ وسمعتُ قائلاً يقول: لله الحكم لا لك يا عليّ، ولا لأصحابك! وسمعتُ عليّاً يقول: لا يفوتتكم الرجل، فإذا عليه السلام مضروب وقد ضربه شيب بن بجره فأخطأه، ووقعت ضربته في الطاق، وهرب القوم نحو أبواب المسجد، وتبادر الناس لأخذهم، فأما شيب بن بجره فأخذه رجل فصرعه وجلس على صدره، وأخذ السيف ليقتله به فرأى الناس يقصدون نحوه، فخشى أن يعجلوا عليه ولم يسمعوا منه، فوثب عن صدره وخلاه، وطرح السيف من يده، ومضى شيب هارباً ودخل منزله، ودخل عليه ابن عمّ له، فرآه يحلّ الحرير عن صدره، فقال له: ما هذا؟ لعلك قتلت أمير المؤمنين؟ فأراد أن يقول لا، قال: نعم! فمضى ابن عمّه واشتمل على سيفه، ثم دخل عليه فضربه به حتى قتله: روضه الواعظين ص ١٣٤، الإرشاد ج ١ ص ٢٠، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣١، شرح نهج البلاغه ج ٦ ص ١١٨، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣١، كشف الغمّه ج ٢ ص ٦٥. ٥١. لما ضرب ابن ملجم لعنه الله أمير المؤمنين على بن أبي طالب عليه السلام، كان معه آخر، فوقعت ضربته على الحائط، وأما ابن ملجم فضربه فوقعت الضربه وهو ساجد على رأسه، على الضربه التي كانت...: أمالي الطوسي ص ٣٦٥، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٥. ٥٢. سمعتُ عليّاً عليه السلام يقول: فزتُ وربّ الكعبه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٩؛ فلمّا ضربه ابن ملجم قال: فزتُ وربّ الكعبه: أنساب الأشراف ص ٤٩٩؛ وسار أمير المؤمنين عليه السلام حتى دخل

المسجد، والقناديل قد خمد ضوءاً، فصلّى في المسجد وردّه وعقب ساعه، ثمّ إنّ قام وصلّى ركعتين، ثمّ علا المئذنه ووضع سبائتيه في أذنيه وتنحنح، ثمّ أذن، وكان عليه السلام إذا أذن لم يبق في بلده الكوفه بيتٌ إلاّ اخترقه صوته... فلما أذن عليه السلام ونزل من المئذنه وجعل يسبح الله ويقدّسه ويكبره ويكثر من الصلاه على النبي صلى الله عليه وآله... عدل عنه إلى محرابه، وقام قائماً يصلّى، وكان عليه السلام يطيل الركوع والسجود في الصلاه كعادته في الفرائض والنوافل حاضراً قلبه، فلما أحسّ به فنهض الملعون مسرعاً وأقبل يمشى حتّى وقف بإزاء الأُسْطوانه التي كان الإمام عليه السلام يصلّى عليها، فأمهله حتّى صلى الركعه الأولى وركع وسجد السجده الأولى منها ورفع رأسه، فعند ذلك أخذ السيف وهزّه، ثمّ ضربه على رأسه المكرّم الشريف، فوقعت الضربه على الضربه التي ضربه عمرو بن عبد ودّ العامري، ثمّ أخذت الضربه إلى مفرق رأسه إلى موضع السجود، فلما أحسّ الإمام بالضرب لم يتأوّه وصبر واحتسب، ووقع على وجهه وليس عنده أحد قائلاً: بسم الله وبالله وعلى مله رسول الله...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨١. ٥٣. ثمّ قال عليه السلام: جاء أمر الله وصدق رسول الله صلى الله عليه وآله. ثمّ إنّ لَمّا ضربه الملعون ارتجت الأرض وماجت البحار والسموات، واصطفقت أبواب الجامع. قال: وضربه اللعين شيب بن بجره فأخطأه، ووقعت الضربه في الطاق. قال الراوي: فلما سمع الناس الضجّه ثار إليه كلّ من كان في المسجد، وصاروا يدورون ولا يدرون أين يذهبون من شدّه الصدمه والدهشه، ثمّ أحاطوا بأمر المؤمنين عليه السلام وهو يشدّ رأسه بمئزره، والدم يجري على وجهه ولحيته، وقد خُصبت بدمائه وهو يقول: هذا ما وعد الله ورسوله وصدق الله ورسوله... فاصطفقت أبواب الجامع، وضجت

الملائكة فى السماء بالدعاء، وهبّت ريح عاصف سوداء مظلمه، ونادى جبرئيل عليه السلام بين السماء والأرض بصوتٍ يسمعه كلّ مستيقظ: تهذمت والله أركان الهدى، وانطمست والله نجوم السماء وأعلام التقى، وانفصمت والله العروه الوثقى، قُتل ابن عمّ محمّد المصطفى، قُتل الوصىّ المجتبى، قُتل علىّ المرتضى...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٢. ٥٤. فتلقاه ومسح الغبار عن عينيه، وقال: لو وُزن اليوم عملك بعمل جميع أمّه محمّد، لرجح عملك على عملهم: كنز الفوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢. ٥٥. روى أنه جرح عمرو بن عبدود رأس علىّ يوم الخندق، فجاء رسول الله فشده ونفث فيه، فبرأ وقال: أين أكون إذا خُصّبت هذه من هذه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٥. ٥٦. فدخل الناس الجامع، فوجدوا الحسن ورأس أبيه فى حجره، وقد غسل الدم عنه وشدّ الضربه وهى بعدها تشخب دمًا، ووجهه قد زاد بياضاً بصفره، وهو يرمق السماء بطرفه، ولسانه يسبح الله ويوحّده، وهو يقول: سألك يا ربّ الرفيع الأعلى. فأخذ الحسن رأسه فى حجره، فوجده مغشياً عليه، فعندها بكى بكاءً شديداً، وجعل يقبل وجه أبيه وما بين عينيه وموضع سجوده، فسقط من دموعه قطرات على وجه أمير المؤمنين عليه السلام، ففتح عينيه فرآه باكياً، فقال له: يا بُنى يا حسن، ما هذا البكاء؟ يا بُنى لا روع علىّ أيبك بعد اليوم، هذا جدّك محمّد المصطفى وخديجه وفاطمه والحوار العين محدقون منتظرون قدوم أيبك، فطب نفساً وقرّ عيناً، واكفف عن البكاء، فإنّ الملائكة قد ارتفعت أصواتهم إلى السماء، يا بُنى أتجزع علىّ أيبك وغداً تُقتل بعدى مسموماً مظلوماً؟ ويُقتل أخوك بالسيف هكذا، وتلحقان بجدّكما وأيبكما: وأمّكما:

بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٣ . ٥٧ . فقال له الحسن عليه السلام: يا أبتاه، ما تعرّفنا من قتلِكَ ومن فعل بك هذا؟ قال: قتلني ابن اليهوديه عبد الرحمن بن ملجم المرادي، فقال: يا أباه، من أيّ طريقٍ مضى؟ قال: لا يمضى أحد في طلبه، فإنّه سيطلع عليكم من هذا الباب. وأشار بيده الشريفه إلى باب كنده: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٤ . ٥٨ . فلَمّا نظر إليه الحسن عليه السلام قال له: يا ويلك يا لعين يا عدوّ الله، أنت قاتل أمير المؤمنين ومُشكلنا إمام المسلمين؟ هذا جزاؤُ منكَ حيث آواكَ وقربك وأدناكَ وآثرك على غيرك؟ وهل كان بسّ الإمام لك حتّى جازيته هذا الجزاء يا شقى؟ قال: فلم يتكلّم، بل دمعت عيناه! فانكبّ الحسن عليه السلام على أبيه يقبله، وقال له: هذا قاتلك يا أباه قد أمكن الله منه، فلم يجبه وكان نائماً، فكره أن يوقظه من نومه، ثمّ التفت إلى ابن ملجم وقال له: يا عدوّ الله، هذا كان جزاؤُ منكَ بوأك وأدناكَ وقربك وجباك وفضّ لك على غيرك؟ هل كان بسّ الإمام لك حتّى جازيته بهذا الجزاء يا شقى الأشقياء؟... ثمّ التفت الحسن عليه السلام إلى الذي جاء به حذيفه رضى الله عنه، فقال له: كيف ظفرت بعدوّ الله وأين لقيته؟ فقال: يا مولاي، إنّ حديثي معه لعجيب، وذلك أنّي كنت البارحة نائماً في داري وزوجتي إلى جانبي وهي من غطفان، وأنا راقد وهي مستيقظه، إذ سمعت هي الزعقه وناعياً ينعي أمير المؤمنين عليه السلام وهو يقول: تهذمت والله أركان الهدى... فحسّ قلبي بالشرّ، فمددت يدي إلى سيفي وسللته من غمده وأخذته، ونزلت مسرعاً وفتحت باب داري وخرجت، فلَمّا صرْتُ في وسط الجاده فنظرت يميناً وشمالاً، وإذا

بعدو الله يجول فيها يطلب مهرباً فلم يجد، وإذا قد انسدت الطرقات في وجهه، فلما نظرت إليه وهو كذلك رابنى أمره، فناديته: يا ويلك من أنت؟ وما تريد لا أم لك في وسط هذا الدرب تمر وتجيء؟ فتسمى بغير اسمه، وانتمى إلى غير كنيته، فقلت له: من أين أقبلت؟ قال: من منزلي، قلت: وإلى أين تريد تمضي في هذا الوقت؟ قال: إلى الحيره، فقلت: ولم لا تقعد حتى تصلني مع أمير المؤمنين عليه السلام صلاه الغداه وتمضي في حاجتك؟ فقال: أخشى أن أقعد للصلاه فتفتوتني حاجتي، فقلت: يا ويلك، إنني سمعتُ صيحه وقائلاً يقول: قُتل أمير المؤمنين عليه السلام، فهل عندك من ذلك خبر؟ قال: لا علم لي بذلك، فقلت له: ولم لا تمضي معي حتى تحقّق الخبر وتمضي في حاجتك؟ فقال: أنا ماضٍ في حاجتي وهي أهمّ من ذلك، فلما قال لي مثل ذلك القول قلت: يا لكع الرجال! حاجتك أحبّ إليك من التجسس لأمر المؤمنين عليه السلام وإمام المسلمين؟ وإذا والله يا لكع مالك عند الله من خلاق، وحملت عليه بسيفي وهممت أن أعلو به، فراغ عني، فبينما أنا أخاطبه وهو يخاطبني إذ هبت ريح فكشفت إزاره، وإذا بسيفه يلمع تحت الإزار كأنه مرآه مصقوله، فلما رأيتُ بريقه تحت ثيابه قلت: يا ويلك، ما هذا السيف المشهور تحت ثيابك؟ لعلمك أنت قاتل أمير المؤمنين؟ فأراد أن يقول: لا، فأنطق الله لسانه بالحقّ فقال: نعم، فرفعت سيفي وضربتُه، فرفع هو سيفه وهمّ أن يعلوني به... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٦. ٥٩. يا هذا، لقد جئتُ عظيماً واركتبتُ أمراً عظيماً وخطباً جسيماً، أبئس الإمام كنت لك حتى جازيتني بهذا الجزاء؟ ألم أكن شقيقاً عليك

وآثرتك على غيرك وأحسنت إليك وزدت في إعطائك؟ ألم يكن يقال لي فيك كذا وكذا فخلّيت لك السبيل ومنحتك عطائي وقد كنت أعلم أنك قاتلي لا محاله؟ ولكن رجوتُ بذلك الاستظهار من الله تعالى عليك يا لكع، وعلى أن ترجع عن غيِّك، فغلبت عليك الشقاوه فقتلتني يا شقى الأشقياء. قال: فدمعت عينا ابن ملجم لعنه الله تعالى وقال: يا أمير المؤمنين، أفأنت تنقذ من في النار؟ قال له: صدقت، ثم التفت عليه السلام إلى ولده الحسن عليه السلام وقال له: ارفق يا ولدي بأسيرك وارحمه، وأحسن إليه وأشفق عليه، ألا ترى إلى عينيه قد طارتا في أم رأسه، وقلبه يرجف خوفاً ورعباً وفزعاً؟ فقال له الحسن عليه السلام: يا أباه، قد قتلوك هذا اللعين الفاجر وأفجعنا فيك وأنت تأمرنا بالرفق به؟! فقال له: نعم يا بني، نحن أهل بيت لا نزداد على الذنب إلينا إلا كراماً وعفواً، والرحمه والشفقه من شيمتنا لا من شيمته، بحقّي عليك فأطعمه يا بني ممّا تأكله، واسقه ممّا تشرب، ولا تقيّد له قدماً، ولا تغلّ له يداً، فإن أنا متُّ فاقتصّ منه بأن تقتله وتضربه ضربه واحده، وتحرقه بالنار، ولا تمثّل بالرجل...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٨. ٦٠. ضربه عبد الرحمن بن ملجم بالسيف على أم رأسه، فوقع على ركبتيه، وأخذه فالتزمه حتى أخذه الناس، وحمل على حتى أفاق، ثم قال للحسن والحسين عليهما السلام: احبسوا هذا الأسير، وأطعموه واسقوه، وأحسنوا إيساره، فإن عشتُ فأنا أولى بما صنع فيّ، إن شئتُ استقدت وإن شئتُ صالحت، وإن متُّ فذلك إليكم، فإن بدا لكم أن تقتلوه فلا تمثّلوا به: قرب الأسناد ص ١٤٣، مستدرک الوسائل ج ١١ ص ٧٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص

٢٠٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ١٧٩. ٦١. بعد از شهادت حضرت علي عليه السلام، ابن ملجم با همان شمشير خودش كه حضرت علي عليه السلام را با آن ضربه زده بود به قتل رسيد و در واقع بدترين خلق خدا (كه ابن ملجم بود) به وسيله آن شمشير كشته شد. ٦٢. قال [ابن ملجم]: سألتُ الله أن يقتل به شرّ خلقه، فقال علي عليه السلام: قد أجاب الله دعوتك، يا حسن إذا متُّ فاقتله بسيفه. وروى أنه عليه السلام قال: أطمعوه واسقوه وأحسنوا إساره، فإن أصحح فأنا ولي دمي، إن شئتُ أعفو وإن شئتُ استقدت، وإن هلكتُ فاقتلوه. ثم أوصى فقال: يا بني عبد المطلب، لا ألفينكم تخوضون دماء المسلمين خوضاً تقولون: قُتل أمير المؤمنين، ألا- لا يُقتلنّ بي إلا قاتلي. ونهى عن المثل: نهج البلاغه ج ٣ ص ٧٧، روضه الواعظين ص ١٣٧، وسائل الشيعة ج ٢٩ ص ١٢٨، شرح الأخبار ج ٢ ص ٥٩١، مناقب آل أبي طالب ج ٣ ص ٩٥، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٩، ٢٥٦، جامع أحاديث الشيعة ج ٢٦ ص ٢٣٠، شرح نهج البلاغه ج ١٧ ص ٦، كشف الغمّه ج ٢ ص ٦٠، ينابيع المودّه ج ٢ ص ٣٠ و ج ٣ ص ٤٤٥؛ شحذته أربعين صباحاً وسألتُ الله أن يقتل به شرّ خلقه. قال علي عليه السلام: فلا أراك إلا مقتولاً به، وما أراك إلا من شرّ خلق الله عزّ وجلّ: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٤٤، مجمع الزوائد ج ٩ ص ١٤١، المعجم الكبير ج ١ ص ٩٩، نظم درر السمطين ص ١٤٥. ٦٣. ثم إنَّ أبي عليه السلام قال: احمولوني إلى موضع مصلاي في منزلي. قال: فحملناه

إليه وهو مدنف والناس حوله، وهم في أمرٍ عظيمٍ باكين محزونين: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٨. ٦٤. قد أشرفوا على الهلاك من شدّة البكاء والنحيب، ثمّ التفت إليه الحسين عليه السلام وهو يبكي، فقال له: يا أبتاه، من لنا بعدك؟ لا كيومك إلاّ يوم رسول الله صلى الله عليه وآله، من أجلك تعلّمتُ البكاء، يعزّو الله عليّ أن أراك هكذا. فناداه عليه السلام فقال: يا حسين يا أبا عبد الله، ادنْ منّي، فدنا منه وقد قرحت أجفان عينيه من البكاء، فمسح الدموع من عينيه، ووضع يده على قلبه وقال له: يا بني، ربط الله قلبك بالصبر، وأجزل لك ولإخوتك عظيم الأجر، فسكّن روعتك واهدأ من بكائك، فإنّ الله قد آجرك على عظيم مصابك. ثمّ أدخل عليه السلام إلى حجرته وجلس في محرابه... وأقبلت زينب وأمّ كلثوم حتّى جلستا معه على فراشه، وأقبلتا تندبانه وتقولان: يا أبتاه، من للصغير حتّى يكبر؟ بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٩. ٦٥. يا عدوّ الله، قتلت أمير المؤمنين؟ قال: إنّما قتلت أباك، قالت: يا عدوّ الله، إنّي لأرجو أن لا يكون عليه بأس، قال لها: فأراك إنّما تبكين عليّ إذأ؟ لقد والله ضربته لو قسيمت على أهل الأرض لأهلكتهم. فأخرج من بين يديه عليه السلام وإنّ الناس ينهشون لحمه بأسنانهم كأنهم سباع، وهم يقولون: يا عدوّ الله، ما فعلت؟ أهلكت أمّه محمّداً صلى الله عليه وآله: روضه الواعظين ص ١٣٤، الإرشاد ج ١ ص ٢١، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣١، تاريخ الكوفة للبراقى ص ٣١٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٢، كشف الغمّة ج ٢ ص ٦٥. ٦٦. ثمّ جمع له أطباء الكوفة، فلم يكن منهم أعلم بجرحه من أثير بن عمرو بن هانئ السلولى،

وكان مطبياً صاحب الكرسي يعالج الجراحات، وكان من الأربعة غلاماً الذين كان ابن الوليد أصابهم في عين التمر فسباهم، فلمّا نظر أثير إلى جرح أمير المؤمنين عليه السلام دعا برّيه شاه حارّه، فاستخرج منها عرقاً ثمّ نفخه ثمّ استخرجه وإذا عليه بياض الدماغ، فقال: يا أمير المؤمنين، أعهد عهدك، فإنّ عدوّ الله قد وصلت ضربته إلى أمّ رأسك: مقاتل الطالبين ص ٢٣، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٣٤، شرح نهج البلاغه ج ٦ ص ١٢٠، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٢. ٦٧. فلمّا أفاق ناوله الحسن عليه السلام قعباً من لبن، فشرّب منه قليلاً ثمّ نحاه عن فيه وقال: احمّلوه إلى أسيركم، ثمّ قال للحسن عليه السلام: بحقّي عليك يا بُنى إلا ما طيّبتم مطعمه ومشربه، وارفقوا به إلى حين موتي، وتطعمه ممّا تأكل، وتسقيه ممّا تشرب وتكون أكرم منه، فعند ذلك حملوا إليه اللبن وأخبروه بما قال أمير المؤمنين عليه السلام في حقّه، فأخذ اللعين وشربه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٨٩. ٦٨. ثمّ تزايد ولوج السمّ في جسده الشريف، حتّى نظرنا إلى قدميه وقد احمرّتا جميعاً، فكبر ذلك علينا وأيسنا منه، ثمّ أصبح ثقيلاً: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١. ٦٩. فلمّا أصبح استأذن الناس عليه، فأذن لهم بالدخول، فدخلوا عليه وأقبلوا يسلمون عليه، وهو يرّد عليهم السلام، ثمّ قال: أيّها الناس، أسألوني قبل أن تفقدوني، وخفّفوا سؤلكم لمصيبه إمامكم. قال: فبكى الناس عند ذلك بكاءً شديداً، وأشفقوا أن يسألوه تخفيفاً عنه، فقام إليه حجر بن عدى الطائي وقال: فيا أسفى على المولى التقيّ... فلمّا بصر به وسمع شعره قال له: كيف لي بك إذا دُعيت إلى البراءة منّي، فما عساك أن تقول؟ فقال:

والله يا أمير المؤمنين، لو قُطعت بالسيف إرباً إرباً وأُضرم لى النار وأُلقيت فيها، لآثرت ذلك على البراءة منك. فقال: وفقت لكل خير يا حاجر، جزاك الله خيراً عن أهل بيت نبيك. ثم قال: هل من شربه من لبن؟ فأتوه بلبن في قعب، فأخذه وشربه كله، فذكر الملعون ابن ملجم وأنه لم يخلف له شيئاً، فقال عليه السلام: وكان أمر الله قدراً مقدوراً، اعلموا أنني شربت الجميع ولم أبق لأسيركم شيئاً من هذا، ألا وإنه آخر رزقي من الدنيا، فبالله عليك يا بني إلا ما أسقيته مثل ما شربت. فحمل إليه ذلك فشربه... بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٠. ٧٠. عن الأصمغ بن نباته قال: لما ضرب ابن ملجم لعنه الله أمير المؤمنين علي بن أبي طالب عليه السلام، عدونا نفرّاً من أصحابنا أنا والحارث وسويد بن غفله وجماعه معنا، فقعدها على الباب، فسمعنا البكاء فبكينا، فخرج إلينا الحسن بن علي عليه السلام فقال: يقول لكم أمير المؤمنين عليه السلام: انصرفوا إلى منازلكم. فانصرف القوم غيري، فاشتد البكاء من منزله فبكيت، وخرج الحسن عليه السلام وقال: ألم أقل لكم: انصرفوا؟ فقلت: لا والله يا بن رسول الله صلى الله عليه وآله لا يتابعني نفسي ولا يحملني رجلى أنصرف حتى أرى أمير المؤمنين عليه السلام. قال: فبكيت، ودخل، فلم يلبث أن خرج فقال لي: ادخل، فدخلت على أمير المؤمنين عليه السلام فإذا هو مستند معصوب الرأس بعمامة صفراء، قد نرف واصفر وجهه، ما أدري وجهه أصفر أو العمامه، فأكبت عليه فقبلته وبكيت، فقال لي: لا تبكي يا أصمغ، فإنها والله الجنه، فقلت له: جعلت فداك، إنني أعلم والله أنك تصير إلى الجنه، وإنما أبكى لفقداني إياك يا أمير المؤمنين، جعلت فداك حدثني بحديث سمعته

من رسول الله صلى الله عليه وآله، فإنني أراك لا أسمع منك حديثاً بعد يومى هذا أبداً، قال: نعم يا أصغ، دعاني رسول الله صلى الله عليه وآله يوماً فقال لى: يا على، انطلق حتى تأتي مسجدي ثم تصعد منبرى، ثم تدعو الناس إليك فتحمد الله تعالى وتثنى عليه وتصلى على صلاة كثيرة، ثم تقول: أيها الناس، إنى رسول رسول الله إليكم، وهو يقول لكم: إن لعنه الله ولعنه ملائكته المقربين وأنبيائه المرسلين ولعنتى على من اتهمى إلى غير أبيه، أو ادعى إلى غير مواليه، أو ظلم أجيراً أجره. فأثيت مسجده صلى الله عليه وآله وصعدت منبره، فلما رأتنى قريش ومن كان فى المسجد أقبلوا نحوى، فحمدت الله وأثيت عليه وصليت على رسول الله صلى الله عليه وآله صلاة كثيرة، ثم قلت: أيها الناس، إنى رسول رسول الله إليكم، وهو يقول لكم: ألا إن لعنه الله ولعنه ملائكته المقربين وأنبيائه المرسلين ولعنتى إلى من اتهمى إلى غير أبيه، أو ادعى إلى غير مواليه، أو ظلم أجيراً أجره. قال: فلم يتكلم أحد من القوم إلا- عمر بن الخطاب، فإنه قال: قد أبلغت يا أبا الحسن، ولكنك جئت بكلام غير مفسر، فقلت: أبلغ ذلك رسول الله. فرجعت إلى النبى صلى الله عليه وآله فأخبرته الخبر، فقال: ارجع إلى مسجدي حتى تصعد منبرى، فاحمد الله واثن، عليه وصل على ثم قل: أيها الناس، ما كنا لنجيئكم بشيء إلا وعندنا تأويله وتفسيره، ألا وإنى أنا أبوكم، ألا وإنى أنا مولاكم، ألا- وإنى أنا أجيركم: أمالى المفيد ص ٣٥٢، أمالى الطوسى ص ١٢٤، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٥، جامع أحاديث الشيعة ج ١٩ ص ١٩، بشاره المصطفى ص ٤٠٠، غايه المرام ج ٥ ص ٣٠٢. ٧١. قبض صلوات الله عليه قتيلاً فى مسجد

الكوفه وقت التنوير ليله الجمعة، لتسع عشره ليله مزين من شهر رمضان...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٩، أعيان الشيعة ج ١ ص ٥٣٠. ٧٢. بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به علي بن أبي طالب، أوصى أنه يشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأن محمداً عبده ورسوله، أرسله بالهدى ودين الحق ليظهره على الدين كله ولو كره المشركون، صلى الله عليه وآله، ثم إن صلواتي ونسكي ومحياي ومماتي لله رب العالمين، لا شريك له وبذلك أمرت وأنا من المسلمين، ثم إنني أوصيك يا حسن وجميع أهل بيتي ووُلدي ومن بلغه كتابي بتقوى الله ربكم، ولا تموتنَّ إلا وأنتم مسلمون، واعتصموا بحبل الله جميعاً ولا تفرقوا، فإني سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: صلاح ذات البين أفضل من عامه الصلاه والصيام، وإن المبيره الحالقه للدين فساد ذات البين، ولا قوه إلا بالله العلي العظيم، انظروا ذوى أرحامكم فصلوهم يهون الله عليكم الحساب. الله الله فى الأيتام، فلا تُغَبوا أفواههم، ولا يضيعوا بحضرتكم، فقد سمعتُ رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: من عالَ يتيماً حتى يستغنى أوجب الله عزَّ وجلَّ له بذلك الجنه، كما أوجب الله لآكل مال اليتيم النار. الله الله فى القرآن، فلا يسبقكم إلى العمل به أحد غيركم. الله الله فى جيرانكم، فإنَّ النبى صلى الله عليه وآله أوصى بهم، وما زال رسول الله صلى الله عليه وآله يوصى بهم حتى ظننا أنه سيورثهم. الله الله فى بيت ربكم، فلا يخلو منكم ما بقيتم، فإنه إن ترك لم تُناظروا، وأدنى ما يرجع به من أمه أن يغفر له ما سلف. الله الله فى الصلاه، فإنها خير العمل، وإنها عمود دينكم. الله الله فى الزكاه، فإنها تُطفى

غضب ربكم. الله الله في شهر رمضان، فإن صيامه جنة من النار. الله الله في الفقراء والمساكين، فشاركوهم في معاشكم...: كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٩٠، تحف العقول ص ١٩٨، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ١٧٧، كتاب سليم بن قيس ص ٤٤٦، شرح الأخبار ج ٢ ص ٤٤٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٤٩، نظم درر السمطين ص ١٤٦، الدرّ النظيم ص ٣٨٠؛ شهدت وصيته علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد على وصيته الحسين عليه السلام ومحمداً وجميع ولده وجميع رواء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثم دفع إليه الكتاب والسلاح... ثم قال: اكتب: بسم الله الرحمن الرحيم، هذا ما أوصى به علي بن أبي طالب عليه السلام...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٠. ٧٣. جعل جبينه يرشح عرقاً وهو يمسحه بيده، قلت: يا أبت، أراك تمسح جبينك! فقال: يا بُني، إنّي سمعتُ جدك رسول الله يقول: إنّ المؤمن إذا نزل به الموت ودنت وفاته عرق جبينه وصار كاللؤلؤ والرطب، وسكن أنينه. ثم قال: يا أبا عبد الله، ويا عون، ثم نادى أولاده كلّهم بأسمائهم صغيراً وكبيراً واحداً بعد واحد، وجعل يودّعهم ويقول: الله خليفتي عليكم، أستودعكم الله. وهم يبكون: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١. ٧٤. شهدت وصيته علي بن أبي طالب عليه السلام حين أوصى إلى ابنه الحسن عليه السلام، وأشهد على وصيته الحسين عليه السلام ومحمداً وجميع ولده وجميع رواء أهل بيته وشيعته عليهم السلام، ثم دفع إليه الكتاب والسلاح، ثم قال عليه السلام: يا بُني، أمرني رسول الله صلى الله عليه وآله أن أوصى إليك وأن أدفع إليك كتبي وسلاحي، كما أوصى إليّ رسول الله صلى الله عليه وآله ودفع إليّ كتبه وسلاحه،

وأمرني أن آمرك إذا حضرك الموت أن تدفعه إلى أخيك الحسين عليه السلام. ثم أقبل على ابنه الحسين عليه السلام فقال:
وأمرك رسول الله صلى الله عليه وآله أن تدفعه إلى ابنك علي بن الحسين...: الكافي ج ١ ص ٢٩٧، دعائم الإسلام ج ٢ ص
٣٤٨، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٨٩، تهذيب الأحكام ج ٩ ص ١٧٦ بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٥٠. ٧٥. قبر حضرت
امير مومنان تا مدت ها مخفی بود، تا اینکه امام صادق آن قبر را مشخص نمودند و آن زمانی بود که حکومت بنی امیه سرنگون
شده بود. مراجعه کنید بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٠٠، ٢٢٤. ٧٦. لَمَّا أُصِيبَ أمير المؤمنين عليه السلام قال للحسن والحسين
عليهما السلام: غَسِّيلَانِي وَحَنَطَانِي وَاحْمَلَانِي عَلَى سَرِيرِي، وَاحْمَلَا مَوْلَاهُ تَكْفِيَانِ مُقَدِّمَهُ...: تهذيب الأحكام ج ٦ ص
١٠٦، مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٣١٧، الغارات ج ٢ ص ٨٤٥، المزار للمفيد ص ٢٢٣، مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ١٧٢،
فرحة الغرى ص ٥٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٣، جامع أحاديث الشيعة ج ٣ ص ٤٠١؛ يَا بُنَيَّ إِنِّي مَيِّتٌ مِنْ لَيْلَتِي هَذِهِ، فَإِذَا أَنَا
مَتُّ فَاغْسِلْنِي وَكَفِّنِّي وَحَنِّطْنِي بِحَنُوطِ جَدِّكَ، وَضَعْنِي عَلَى سَرِيرِي، وَلَا يَقْرَبَنَّ أَحَدٌ مِنْكُمْ مُقَدِّمَ السَّرِيرِ، فَإِنَّكُمْ تُكْفَوْنَهُ، فَإِذَا
حُمِلَ الْمُقَدِّمُ فَاحْمَلُوا الْمَوْلَاهُ، وَلِيَتَّبِعِ الْمَوْلَاهُ الْمُقَدِّمَ... ثم احفر لي قبراً في موضعه إلى منتهى كذا وكذا، ثم شقّ لحداً، فإنك تقع
على ساجه منقوره ادخرها لي أبي نوح...: مستدرک الوسائل ج ٢ ص ٣٣٢، الغارات ج ٢ ص ٨٤٦، فرحة الغرى ص ٦٢، بحار
الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٥، جامع أحاديث الشيعة ج ٣ ص ٤٠٣؛ يَا ابْنَئِي، إِذَا

أنا متُّ فغسَّيَ لاني ثمَّ نَشَفاني بالبُرْدَةِ التي نَشَفْتُم بِها رسولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَفَاطِمَةُ عَلَيْهَا السَّلَامُ، ثُمَّ حَنَطاني وَسَجَّياني على سريري، ثُمَّ انظروا حَتَّى إِذَا ارْتَفَعَ لَكُمْ مُقَدِّمُ السَّرِيرِ فَاحْمِلُوا مَلُورَهُ. قال: فَخَرَجْتُ أُشَبِّعُ جَنَازَهُ أَبِي، حَتَّى إِذَا كُنَّا بظَهْرِ الْغَرِيِّ رَكْنَ الْمُقَدِّمَ فَوَضَعْنَا الْمُلُورَ، ثُمَّ بَرَزَ الْحَسَنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ بِالْبُرْدَةِ الَّتِي نُشَفُ بِهَا رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَفَاطِمَةُ وَأَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ، ثُمَّ أَخَذَ الْمِعْوَلَ فَضَرَبَ ضَرْبَهُ فَانْشَقَّ الْقَبْرُ عَنْ ضَرْحِهِ، فَإِذَا هُوَ بِسَاجِهِ مَكْتُوبٍ عَلَيْهَا سَطْرَانٌ بِالسُّرْيَانِيَّةِ: بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، هَذَا قَبْرُ قَبْرِهِ نُوْحُ النَّبِيِّ لَعَلِّي وَصِيِّ مُحَمَّدٍ قَبْلَ الطُّوفَانِ بِسَبْعِمِائَةٍ عَامٍ: الْغَارَاتُ ج ٢ ص ٨٤٦، فَرَحَةُ الْغَرِيِّ ص ٦٤، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤٢ ص ٢١٦؛ إِذَا أَنَا مَتُّ فَاحْمِلَانِي عَلَى سَرِيرٍ ثُمَّ أَخْرِجَانِي وَاحْمِلُوا مَلُورَ السَّرِيرِ، فَإِنَّكُمْ تُكْفِيَانِ مُقَدِّمَهُ، ثُمَّ اتَّبِئَا بِي الْغَرِيِّينَ، فَإِنَّكُمْ سَتَرِيَانِ صَخْرَهُ بِيضَاءً، فَاحْتَفِرَا فِيهَا، فَإِنَّكُمْ سَتَجِدَانِ فِيهَا سَاجَهُ، فَادْفِنَانِي فِيهَا. قال: فَلَمَّا مَاتَ أَخْرَجْنَاهُ وَجَعَلْنَا نَحْمِلُ الْمُلُورَ السَّرِيرِ وَنَكْفِي مُقَدِّمَهُ، وَجَعَلْنَا نَسْمَعُ دَوِيًّا وَحَفِيْفًا، حَتَّى أَتَيْنَا الْغَرِيِّينَ، فَإِذَا صَخْرَهُ بِيضَاءً تَلْمَعُ نُورًا، فَاحْتَفِرْنَا فَإِذَا سَاجَهُ مَكْتُوبٌ عَلَيْهَا: مَا أَدْخَرَ نُوحٌ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَعَلِّيَ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ، فَادْفَنَاهُ فِيهَا، وَانصَرَفْنَا وَنَحْنُ مَسْرُورُونَ بِإِكْرَامِ اللَّهِ تَعَالَى لِأَمِيرِ الْمُؤْمِنِينَ عَلَيْهِ السَّلَامُ: رَوْضَةُ الْوَاعِظِينَ ص ١٣٦، الْغَارَاتُ ج ٢ ص ٨٤٧، الْإِرْشَادُ ج ١ ص ٢٤، فَرَحَةُ الْغَرِيِّ ص ٦٦، مَدِينَةُ الْمَعَاجِزِ ج ٣ ص ٤٩، بَحَارُ الْأَنْوَارِ ج ٤٢ ص ٢١٧، أَعْلَامُ الْوَرِيِّ ج ١ ص ٣٩٤؛ فَأَنْزَلَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ حَنْوَطًا مِنْ عِنْدِهِ مَعَ حَنْوَطِ أَخِيهِ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَأَخْبَرَهُ أَنَّ الْمَلَائِكَةَ تَنْشُرُ لَهُ قَبْرَهُ، فَلَمَّا قُبِضَ عَلَيْهِ السَّلَامُ كَانَ فِيهَا أَوْصِي بِهِ ابْنِيهِ الْحَسَنُ وَالْحُسَيْنُ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ إِذْ قَالَ لِهَمَا: إِذَا مَتُّ فَغَسِّلَانِي وَحَنَطَانِي وَاحْمِلَانِي

بالليله سرّاً، واحملا يا ابنتي ملّار السرير واتبعا مقدّمه، فإذا وُضِع فضعها، وادفناني في القبر الذي يوضع السرير عليه، وادفناني مع من يعينكما على دفني في الليل، وسويّا: فرحه الغرى ص ٧٨، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢١٩، جامع أحاديث الشيعة ج ١٢ ص ٣٢٢؛ كان في وصيّته أمير المؤمنين صلوات الله عليه: أن أخرجوني إلى الظّهر، فإذا تصوّبت أقدامكم فاستقبلتكم ريح فادفنونني، وهو أوّل طور سيناء. ففعلوا ذلك: تهذيب الأحكام ج ٦ ص ٣٤، وسائل الشيعة ج ١٤ ص ٣٧٧، فرحه الغرى ص ٧٩، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٠، التفسير الصافي ج ٣ ص ٣٩٧، تفسير نور الثقلين ج ٣ ص ٥٤٣؛ إذا متّ فاحملاني إلى الغرى من نجف الكوفه، واحملا- آخر سريري، فالملائكة يحملون أوّله. وأمرهما أن يدفناه هناك ويعفيا قبره؛ لما يعلمه من دوله بنى أمّيه بعده. وقال: ستريان صخره بيضاء تلمع نوراً، فاحتفرا، فوجدا ساجه مكتوباً عليها: ممّا ادّخرها نوح لعلّي بن أبي طالب عليه السلام، فدفناه فيه وعفيا أثره: روضه الواعظين ص ١٣٦، الإرشاد ج ١ ص ٢٤، الخرائج والجرائح ج ١ ص ٢٣٤، فرحه الغرى ص ٦٦، بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٢٤، جامع أحاديث الشيعة ج ٣ ص ٤٠٤، أعلام الورى ج ١ ص ٣٩٣؛ يا أبا محمّد، أوصيك يا أبا عبد الله خيراً، فأنتما منّي وأنا منكما. ثمّ التفت إلى أولاده الذين من غير فاطمه عليها السلام، وأوصاهم أن لا يخالفوا أولاد فاطمه، يعنى الحسن والحسين عليهما السلام. ثمّ قال: أحسن الله لكم العزاء، ألا وإنّى منصرفٌ عنكم، وراحلٌ في ليلتي هذه، ولاحقٌ بحبيبي محمّد صلى الله عليه وآله كما وعدني، فإذا أنا متّ يا أبا محمّد فغسلني وكفّني وحنّطني ببقية

حنوط جدك رسول الله صلى الله عليه وآله، فإنه من كافور الجنة...: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩١. ٧٧. ثم قال: يا أبا عبد الله، أنت شهيد هذه الأمة، فعليك بتقوى الله والصبر على بلائه: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢. ٧٨. سورة صافات، آية ٦١. ٧٩. ثم أغمى عليه ساعه، وأفاق وقال: هذا رسول الله صلى الله عليه وآله وعمى حمزه وأخى جعفر وأصحاب رسول الله صلى الله عليه وآله، وكلهم يقولون: عجل قدمك علينا، فإننا إليك مشتاقون. ثم أدار عينيه في أهل بيته كلهم وقال: أستودعكم الله جميعاً، سدّدكم الله جميعاً، حفظكم الله جميعاً، خليفتي عليكم الله وكفى بالله خليفه. ثم قال: وعليكم السلام يا رسل ربّي، ثم قال: «لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَمَلُونَ» «إِنَّ اللَّهَ مَعَ الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ الَّذِينَ هُمْ مُحْسِنُونَ». وعرق جبينه وهو يذكر الله كثيراً، وما زال يذكر الله كثيراً ويتشهد الشهادتين، ثم استقبل القبلة وغمض عينيه ومدّ رجله ويديه وقال: أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له وأشهد أن محمداً عبده ورسوله. ثم قضى نحبه عليه السلام، وكانت وفاته في ليلة إحدى وعشرين من شهر رمضان، وكانت ليله الجمعة سنة أربعين من الهجرة: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٢٩٢؛ ثم هتفت آخر: مات رسول الله صلى الله عليه وآله ومات أبوكم: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ٣٠٩.

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفاً علمی و به دور از تعصبات و جریان‌های اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می‌نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
۲. ارتباط با مراکز هم سو
۳. پرهیز از موازی کاری

۴. صرفا ارائه محتوای علمی

۵. ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می
نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک ۱۲۹/۳۴ - طبقه
اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقاتی و ترجمانی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

